نلدمن فارسی

از رشحات قلم علامہ ابو الفیض فیضی رحمہ اللہ

بتصحیح تمام

باہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع شد

سنہ ۱۹۳۰ء

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان



نل دمن فارسی

سنه ۱۹۲۳ع

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ ببار اخیر طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در تگ و پوی تو ز آغاز
عنقای نظر بلند پرواز

فکر تو بدل خیال بگداخت
اوج تو ز مرغ بال بگداخت

دانا که سخن بگنبد او بست
بر کنگر شعله تار مو بست

این ره که حریف او قدم نیست
در نیروی تارک قلم نیست

این مرحله گرچه دلنشین است
هشدار که بادش آتشین است

او پای براه سخت کرده
غیرت سر او دو لخت کرده

توحید تو نیست بر قلم چست
ایوان به بزرگی و ستون سست

با حرف تو چون بفتدم کار
پرکار قلم فتد ز پرکار

زین باغ سخن بباد ارزان
دارم قلمی چو بید لرزان

آتش زنم این بهار امید | تا میوه طمع ندارد از بید
پروانه خس و هوا شربار | پرواز چه گل کند درین کار
هیهات چگونه سر کند کس | ره بر دم تیغ و پای از خس
هم پاشنه ریش و هم کف آماس | چون پای نهم بدشت الماس
چون گام زند قلم بره چون | کادرده بپای رشته بیرون
این ره بقدم سپرد نتوان | گامش بقلم شمرد نتوان
توحید تو راند هرکه در قیل | بر مورچه زد شماری فیل
از خامه در گشاد بربند | گویا گره خودست در بند
دانم چه رقم زند نشانه | کلک دو زبان ازان یگانه
بس مشکل و سخت ماجرای | ره کوه و قلم برهنه پای
صحرا همه صید و عقل صیاد | ره روشن و راهبر بفریاد
نخچیر هزار چون نهم دام | زنجیر بپای چون زنم گام
کنج دارد و مرید ساقی دیر | می بین و مکن حواله بر غیر
حادث بقدیم کی برد راه | کتان ز کجا و پرتو ماه
بیهوده مزن بهر خیالی | بر کوس لب از زبان دوالی
آن نقش که دانش نمونه | گنجش زده نعل واژگونه
نطقم چه کند بسر تحقیق | دریا شده میهمان ابریق

متن فارسی

دور راه سخن چو پاے بندان — مسمار بپاے لب ز دندان

اے از تو دلیل در قدم خار — وے از تو حدیث سر بدیوار

ذاتت صفت صفت گرفته — حیرت ره معرفت گرفته

گر دیده نظر کند بدان سو — مژگان زندش طپانچه بر رو

نور تو بدیده دید نتوان — بارش به نظر کشید نتوان

تابش نبود بچشم بینا — کین مے بگداز داده بینا

آن نور کز دو دیده بازست — مژگان گسل و نظر گدازست

لطف تو چو بانگ بر قدم زد — در بطن عدم وجود دم زد

در قهر کنی وجود این سوے — از پشت عدم برآورد روے

نابود جهان و بود از تست — ملک عدم و وجود از تست

سبحان الله خداے بیچون — از چون و چراے عقل بیرون

جولان گهش از حد خرد بیش — اندیشه درو خجالت اندیش

اعجوبه نماے عالم آرا — بیناے نهان و آشکارا

گنجینه دردن خرابان — صیقل گر ریگ در بیابان

گلگونه کش رخ تصور — آئینه ده کف تحیر

برتر ز نبود و بود بودش — نے جوهر و نے عرض وجوش

مرات ده عقول اوے — صورت گر صورت و هیولے

صد نقد روان بیک محک ساخت ... ده عقل و سه روح و نه فلک ساخت

بنواخت بهر ترانه سازی ... بنهفت بهر ستاره رازی

گشتند همه فلک نوردان ... آهسته روان و تیز گردان

این جوف که ساخت با بسیچش ... برکرده بچار آخشیجش

وانگاه مجرد از وسائط ... ترکیب فزود بر بسائط

بس روز زدود و بس شب آراست ... کین چار چمن مرتب آراست

بنمود بهیات دل افروز ... با سنبل شب شگوفهٔ روز

شب سیر مه و چرخ سرمه دان ساخت ... صد نور به ظلمتش نهان ساخت

زان دم که بصبح دلکشا داد ... آیینه روز را جلا داد

انگیخت جهان بصد گل و بار ... وز بار صنوبری چمن زار

بگزید ز آب و خاک پاکی ... بسپرد بدست باد خاکی

با دیگه جود داد ره باد و جوش ... جنبید زبان و دل ز موجش

زین باد که نام او سخن کرد ... دل تا بزبان چمن چمن گرد

صنعش که بنای تن برافراخت ... یک کاخ بیازده در افراخت

بر کرسی دل کشید طاقی ... چون منظر آسمان رواقی

آویخت دران مقرنس از دود ... قندیل خرد برشتهٔ نور

از قوت او بسی فرازی ... خاکی به سپهر گرد بازی

مراد ادراک احوال فلک ... ۱۲

ص هر دو پستان و دیا فوخ و ناف یا فزوده یازده گفته اند ۱۲

قوله خود رفت کنایه از ظهور ذات در کائنات که هر چیز مظهر اوست ۱۲

قوله هر غنچه آه از صد نقاب اقسام متنوعه و گونه گون از هزار پرده

قوله اندازه آه کارگاه جائیکه کار کنند و گونیا بکسر نون تحتانی مثلث معماران که از آن راستی عمارت شناسند ۱۲

قوله هر گل آه این بیت و بیت ما بعد در بیان آنکه هیچ چیز از تقدیر بیرون نیست و تقدیر بر نگردد ۱۲

باغی زوجود نقش بربست   خود رفت درون باغ و دربست

باغی که چو باغ باغ بشگفت   از نکهت او دماغ بشگفت

هر غنچه بصد نقاب وررزد   هر گل بهزار پرده سرزد

هم لاله گرفت پای شمشاد   هم سبزه بپای سرو افتاد

هر نخل بجای خود علم زد   هر سرو بجد خود قدم زد

زین سان که نمود باغبانی   زینگونه که کرد گل فشانی

بر لوح وجود چون قلم زد   هر نقش بجای خود رقم زد

زان باغ که صد جهان طرب داد   یک گل بعصاره عنب داد

بگرفت زبان من بگوهر   کین نکته که می سراید از بر

اندازه کارگاه تدبیر   بگرفته بگونیای تقدیر

هر گل که طراز این ادیم ست   چون نقش قرینه در گلیم است

هر تار که بند این حریر است   چون رشته زپود ناگزیر است

زین زخمه که میزنند بر چنگ   هر نغمه به نغمه ایست هم تنگ

بی جنبش امر او بدستان   برگی نچمد درین گلستان

بنگر که بپرده اندرون چیست   در حجره این نهم ارغنون چیست

خم نیست زرشته یکسر مو   از عین خطاست چین ابرو

آگاهی او ز تلخ تا شور   آگاه ز هر چه در دل مور

نورش بود از نگاه ما دور — نور همه سایهٔ ازان نور

خاموش که راز لبس شگرفست — این نکته برون ز صوت و حرفست

حرفش ز خیال ظرف بیرون — حرف از دمی و دمی ز حرف بیرون

بیرون و درون گرفته هم تنگ — هجران و وصال کرده همرنگ

آنکس که بجست از کتابش — پیچیده ورق ورق حجابش

تو برده بخط گمان نفعی — دان خود همه عقربست دافعی

ای ساده زخط مباش غافل — کین مور چه خورده جوهر دل

هشدار که این الف درین راه — سوزن زندت بدیده ناگاه

آئینه ز نقش ساده باید — کان ساده عذار رو نماید

در پرده چنین که میزند چنگ — یک زخمه و صد هزار آهنگ

هر ذره که از وجود گل کرد — آئینهٔ رونمای دل کرد

بشگافت درون آگهان را — پیچیده درو جهان جهان را

نورش که چراغ محفل افروخت — صد رشتهٔ آتش دل افروخت

ره شوق برین گرلوهٔ تنگ — یک گام بصد هزار فرسنگ

گردون شب و روز ره گرائش — مسمار ستاره خار پایش

در هر بن مو که می نهی گوش — فوارهٔ فیض اوست در جوش

خاکستر اگر زنی بمرات — خاکستر مهر اوست ذرات

مائم بگفت تلخی ازین خرز ‌‌ — نہ دائرہ ایست میل مرکز

شد ساقی و جام جام درداد — از عشق صلای عام درداد

بر عقل ز عشق زد شبیخون — بر صبر ز شوق برد جیحون

انگیخت ز عشق آتشین جوے — آتشکدہ بہر بن موے

صد دیدہ و دل بیکدگر بست — گلدستہ حسن و عشق بربست

ہم دل ز رواق حیرت آویخت — ہم دیدہ ز طاق حسرت آویخت

از ہر خم مو فشاند جانے — در ہر مژہ ماند داستانے

صد دل ابشکنج طرہ در بست — بر شیر ز مو قلادہ بربست

بر دیدہ ز گریہ کاروان راند — صد محمل غم بدل نہان راند

انداختہ ساقیش بہ محفل — دردا روی بے ہشی ہلاہل

اینجا بہواے نوبہاران — آتش چمن و شرار باران

بے آنکہ دو تن شود فراہم — آمیخت دو خون گرم باہم

گلدستہ بدست ناز بسپرد — برگے بکف نیاز بسپرد

دل بست بطرہ گرہ گیر — صد شیر بموے کرد زنجیر

سرگشتہ نگر فلک با نجم — با اینہمہ شمع در رہش گم

از کوہ زمین گرفت آرام — مسمار بپاے چون زند گام

بیہودہ چہ میزنم ردائے — این راہ نمیرود بجاے

زین رشته شدم گسسته امید	خاکی چه کند سپاس خورشید
کنهش بخرد شناخت نتوان	زین غصه بجز گداخت نتوان
فیاضی ازین خروش بگذر	گر پخته دلی ز جوش بگذر
دستان زن هر نو و کهن چند	ای مست سخن سخن سخن چند
این مسند کبریاست هشدار	هشدار لب و زبان خمش دار
دل در کف و ست و جان بلب باش	دریوزه گرد ر ادب باش

مناجات بپیشگاه مبدأ فیاض که ذرات اکوان محو خورشید جلال اویند

ای دیده فروز شب نشینان	اندیشه زدای پیش بینان
هر ذره ز جرعهٔ تو گل خیز	هر قطرهٔ ز بادهٔ تو لبریز
در هر خم تار راز تو سازی	در هر دل مور راز تو رانی
دوران بهزار جوش و غلغل	از شیشهٔ تست نیم قلقل
آب و گل تن سرشتهٔ تو	لوح دل و جان نوشتهٔ تو
عقلم بره تو نعل و اکلیل	کنهت بخیال سنگ و قندیل
از اوج عزتت شب تار	پس مانده ازل بپای افگار
آخر همه را نهایت آخر	با اول تو بدایت آخر
بیرون ز نشان رهنمونان	برتر ز خیال ذو فنونان

توحید تو نامه برنتابد | حرفت لب خامه برنتابد

این شاهد اقدسی عمامه | کی سر کشد از شگاف خامه

مرغیکه بعرش دانه چیند | بر کنگر خامه کی نشیند

ای برّ دل و جان فزایش تو | جز تو که کند ستایش تو

در راه تو سالکان هراسان | یک مشکل خود نکرده آسان

از منبع فیض رحمت تو | بر مرکز عدل قسمت تو

بر درگه عزتت سلیمان | با مورچه تو بست پیمان

چون جوهر آبگینه تو | صافست می قنینه تو

در مهد ز رحم ازان می صاف | خون خورد جنین لبا غر ناف

فیض تو چو برده باد شبگیر | بست از گل خون شگوفه شیر

دل از طرب تو زعفران زار | در خون جگر غمت حنا کار

از عدل بلند بازوی تو | پاسنگ شانه در ترازوی تو

مرغ قدمت ز چرخ دوار | انداخته ارزنی ز منقار

آن صبح که زد محیط کل موج | آمد گهر ظهور بر اوج

گردی ز هزار سرو و گل پر | سر تا سر چار باغ عنصر

تو غازه کشی بچهره گل | تو شانه زنی بزلف سنبل

از حکمت تو بکان ناسوت | الماس برنجیت خون یاقوت

هم از تو درین زمردین طاس | از سر بشکسته کبر الماس
هر مرغ که دارد این گلستان | دارد ز تو صد هزار دستان
هر قطره خون درین دل تنگ | هر دم بنغمه دگر کنے رنگ
اے جوش هزار زمزمه تو | اے بے همه با همه همه تو
دردانه نهفته و پدیدار | صد شاخ شگوفه و گل و بار
بحر است اگر حضیض و گر اوج | این قطره و این حباب و این موج
آنجا که دو کون صید او بود | اطلاق اسیر قید او بود
آن دیده که دیدش آشکارا | این دیده برو بود گوارا
در نیست چنین شگرف رنجست | بر لب که ز حرف در سنجست
با جان طپیده چون کنم آه | دل مرغ اسیر و رشته کوتاه
دانم که چه طرف بندد از آب | مستسقی ازین محیط سیماب
بگذاشته ره سلامت | اے عقل بگو گر اغرامت
ما آتش و آب و باد و خاکیم | کے در خور آنجهان پاکیم
ما خود چه و چیست خواهش ما | افزایش ما و کاهش ما
زین نقش سپیدی و سیاهی | آن خواهش ماست کان تو خواهی
دارم دل و جان فراهم از تو | گر خواهم و گر نخواهم از تو
بے امر تو گر فلک جهاندم | دانم که بزیر خاک ماندم

بلند نامی

برخاکم اگر تو میکشی رخت — گویم که بر آسمان زدم تخت

در پستی و در بلندی من — یک دست نیازمندی من

گر رشته بعاجزیم پستی — برتر ز بلند نیست پستی

از بنده بغیر بندگی نیست — جز مایهٔ سرفگندی نیست

دارم من بینوا بصد بیم — در دست نیاز برگ تسلیم

تاریست زغم تن نزارم — وین دل گره عجب تبارم

زین اشک بدل چه برد بدبخت — کز آب گره همیشود سخت

دانم که درین سخن سر آے — ناید زگره گره کشائے

این خون که درون دل بجوشست — از جوش غم تو در خروشست

برمن غم روزگار سخت است — دریاب مرا که کار سخت است

من غافل و دیو هم نشینم — من خفته و فتنه در کمینم

سخت است سیاهی شب من — بختی ز شبست کوکب من

هم کوکب و هم شبم سیاه است — میگویم و آسمان گواه است

زین شب بدر آر کوکبم را — پیشانی روز زده شبم را

مردم بامید روشنائی — صبحی بدر آن ز شب زدائی

در روز سیاه ناامیدی — درده ز سفیده ام سفیدی

دارم گره و گره کشا نیست — سنگین تر ازین بلا نیست

قوله ۱۲ کرده و از گره کنایه از اصل ... نفس و شیطان ... قوله تخت ... ای گناهان ... فلکی بسته اند ۱۲

از گره دل اراده ... قوله برزدگی ... قوله دارم آه مطابق ... ضعیفان ... سلطان ... الانسان ... ۱۲ قوله گر رشته آه

آه لفظ ... ۱۲ ... دو رکن ... آه کنایه ... دلانیست ... ۱۲ قوله دارم آه گره ...

این قفل غم از دلم جدا کن — دستم بکلید آشنا کن

کاخم چو بخاک آورد میل — دیوار گلم مرا برد سیل

قصریم بده بساحت نور — کز خمره آب و گل بود دور

از شمع مرا مساز مایوس — پیراهن اگر کشی ز فانوس

گر بانگ زند عطات بر من — موری چه قدر برد ز خرمن

از رشته جان شدم دل افگار — ناخن چه زنم دگر برین تار

در درد دل خویش می تراوم — خوننابه ریش می تراوم

نشتر زنم این رگ زبان را — و ز خون بکشم لب و دهان را

پس مانده چو ره برد بجای — بی بانگ حدی و بی درای

در باد بر میزنم سرودی — بر راه بران ز من درودی

آنانکه زدند گام پیوست — از نور یقین چراغ در دست

راندند جمازه منزل اندیش — محمل ز پس و چراغ در پیش

از بار جهان گران نگشتند — با بار گران سبک گذشتند

هم مرحله زمین بریدند — هم محمل آسمان کشیدند

ماندند ز پیش و پس کسان را — بردند ز پیش واپسان را

دادند بهر قدم نشانها — راندند ز پیش کاروانها

رفتند و هنوز این گرانان — هستند از آن جمازه رانان

راه می یابند ۱۲ — از احوال و آثار ایشان — در گذشتند و هنوز مردم

بگسسته زکار روان دراے | بنشسته بخاک نقش پاے
هر کس قدمے زماست در پیش | داریم بپاے او سر خویش
فیاضی ازین ترانه بس کن | مرغت بهواست در قفس کن
تن زن که فسانه ات دراز است | گنجشک نه مرد شاهباز است
در راز ازل مپیچ خود را | بگشاے جریدهٔ ابد را
جز حیرت اندرین ره نیست | خاموش که جای آن لغز نیست
از ساحت این بسیط بگذر | مستسقی ازین محیط بگذر
داری جگری غم جگر خور | رو آب ز چشمهٔ دگر خور
از گرد برآره صفا گیر | سرچشمهٔ نعت مصطفی گیر

احصای جواهر نعت سید المرسلین و احراز لولوی ثنای خاتم النبیین

آن مرکز دور هفت جدول | گرداب نشین موج اول
چابک قدم بساط افلاک | والاگهر محیط لولاک
قدرش بزبانه ماه و اکلیل | نورش بفلک چراغ و قندیل
حرف لبش از دو کون مشروح | نقش کف پاش نشرهٔ روح
مشعل نه پیش گاه اقرار | آتش زن دودمان انکار
باشرع و کتاب نور ساطع | با تیغ و زبان دلیل قاطع

دمساز بحکم بید رغیش
تسخیر دو کون رایت او
عزمش بگشایش جهان حزم
از رانیت کبریا موید
مصباح سپهر گوهر او
ارواح بخاری از دماغش
خاکی و برادج عرش منزل
نطقش که مثال فاستقم یافت
با حبل متین دو سوی بسته
با بیست وجود از کتابش
هم مطلع اول سباعی
از طلعت او بنور بینش
یک نقطه ز لوح اوست عالم
آدم سر و تن در آب و گل داشت
زاد ار لیس درس و لی بیان بود
نے لوح نه کشتیش نشان داشت
نی خوان خلیل در میان بود

با تیغ زبان زبان تیغش
تفسیر دو حرف آیت او
فرمان ده موکب اولو العزم
سر لشکر انبیا محمد
معراج ستاره برد راو
اشباح دو خانی از چراغش
امی و کتاب خانه در دل
طغرای جوامع الکلم یافت
زنجیر خرد بموی بسته
اجرام دو عناصر انتخابش
هم مصرع آخر رباعی
افروخته شمع آفرینش
یک نطفه ز صلب اوست آدم
گو حکم بملک جان و دل داشت
گو بی خط و علم غیب دان بود
گو رخت دو کون بر کران داشت
کش عالم قدس میهمان بود

یعقوب نگرد چشم خود گم — کو بود فروغ بخش انجم

یوسف نه فتاده اندرین چاه — کو داشت قدم تبارک ماه

نگرفت بحوت یونس آرام — کو بود نهنگ بحر آشام

داود نمانده بر زمین ناف — کو بود ز گیسوان زره باف

بر تخت نداشت ره سلیمان — کو بست بابرو باد پیمان

صالح نکشیده ناقهٔ خویش — کو بختی چرخ راند در پیش

موسی که گشاده دیده بر طور — میدید غبار راهش از دور

عیسی که ازو نوید میگفت — دم میزد و گرد راه میرفت

نورش چو بر آسمان علم زد — روزش بهزار صبح دم زد

صبحش چو دمید عالم افروز — دینش بصد آفتاب شد روز

زان پیش که پا نهد برین فرش — می بود بگاهوارهٔ عرش

چون طنطنه اش بعالم افتاد — عالم همه بر سر هم افتاد

افروخت چو شمع نه قبیله — گردید دو عالمش فتیله

آیینهٔ طلعتش نظر سوز — بر چرخ دریده برقع روز

سرچشمهٔ فیض گرد راهش — پیشانی صبح سجده گاهش

ده عقل چراغ منظر او — نه چرخ طراز منبر او

قصر جبروت آشیانش — بام ملکوت آستانش

یک تن ملک اوست شش طرف را | یکتا گهر اوست نه صدف را

هم از دو جهان تهی و هم پر | هم ساحل و هم محیط و هم دُر

از نور نگار بوستانش | وز روح نعیم کرد خوانش

آویخته عرش را ببازو | با شرع دو کون را ترازو

یک نفخه نسیم روح از بهارش | یک نقش دو کون از نگارش

اسرار ازل خزینهٔ او | محراب ابد مدینهٔ او

زانوی زمانه بر زمینش | دامان فلک در آستینش

دینش بفروغ جاودانی | مصباح زجاج آسمانی

بر بام ابد صدای کوسش | پیشانی عرش خاک بوسش

بنیان عرب زخانهٔ او | تخت عجم آستانهٔ او

یک گوشهٔ ابروش بدعوی | برخاک فگنده طاق کسری

بتخانه سپرده پی او | آتشکده کشته خوی او

زان خوی که بگل فشاند دستان | هر قطره بهار صد گلستان

صد باغ بهشت شد نسیمش | صد اطلس چرخ در گلیمش

ناموس سحر بعنبرین مو | نقاش چمن بباد گیسو

گیسو به دو سوی بر شکسته | کونین تبار موی بسته

هر گیسوی او بباد شبگیر | آویخته عرش را بزنجیر

صد صبح بهار در جبینش — صد دست چمن در آستینش

یک عقده عمامه برگشاده — صد طبلهٔ صبح سر گشاده

از بو سفیش نهفت خرگاه — صد تیغ و ترنج در کف ماه

در طره اش از همه گسسته — ارواح بحجله در نشسته

گلدستهٔ عقل گل به جیبش — صد جلوه بجلوه گاه غیبش

آیینهٔ وحدتش جهانتاب — خورشید شهود را سطرلاب

جولانگه لامکان فضایش — نعلین دو کون زیر پایش

در صید جهان سوار چالاک — آویخته نه فلک به فتراک

بیرون و درون به عقل منظور — او داده چراغ عقل را نور

بر صدر قبول ره نشستش — سر رشتهٔ نیک و بد بدستش

بشگافته خامه سیه را — چون خامه شگاف کرده مه را

چون بود سیاهی از خطش دور — بزدود سواد سایه از نور

از چرخ بلند پایهٔ او — نه چرخ بزیر سایهٔ او

عالم که سر از عدم کشیده — از سایهٔ اوست آفریده

چون بهر جهان جز او سبب نیست — گر سایه نباشدش عجب نیست

بی سایه و زیر سایه عون — از نور خمیر پایهٔ کون

نوریست ز چشم کوتهان دور — عالم همه سایه از آن نور

یک نور دو کون روشنائی — یک گوهر و صد جهان روائی
ای شاد روان عشرت او — شاداب ز بحر فطرت او
ظلمت ز بساط قرب شان دور — در خانه هزار شمع و یک نور
رضوان خدای بر صحابه — گنجینه گشای نه خرابه
ماندند به پیشگاه ایام — بر رو روش وفا لوای اسلام
همدست جنود کبریا را — بردند بر آسمان نوا را
دینش به فروغ بخت بنگر — وین روز فزون و رخت بنگر
بگذشته هزار سال و اندش — دارد تر و تازه نخلبندش
بر وی گذرد اگر هزاران — نخلیست بیانش بهاران
این نخل که جنبش ثمر شد — هر چند که رفت تازه تر شد
بر تارک عرش پای شرعش — بر کرسی صدق اصل و فرعش
گر ظلمت شک خرد کند دور — شرعش بره خرد نهد نور
هم شرع به عقل تاب داده — هم عقل بشرع آب داده
در چشم ستاره جلوه گاهش — افواج فرشته گرد راهش
خورشید از و ز بیم گشته — مه را دل از و دو نیم گشته
از تیر یقین نه ده گمان را — آویخته از فلک کمان را
علمش بجد معارج عین — ادناش مقام قاب قوسین

پوشیده بسیر این خرابه	از اطلس چرخ پائتابه
بگذاشته در مکان مکان را	پیچیده بپای آسمان را

ارتفاع سلّم قلم و ارتقاء درجهٔ سخن در بیان معراج آن قافله سالار شبگیر بلند که افلاک گرد باد و انجم ریگ روان راه او بود

مهتاب شبی چو وصل معمور	بر روز کشیده پردهٔ نور
رخشنده به پرتو الٰهی	نور از پی خال او سیاهی
تابان ز فلک فروغ جاوید	ز انسان که ز شیشه تاب خورشید
بطنش به فروغ عالم افروز	آبستن صدهزار نوروز
شامش که گل سحر نموده	صبحی بهزار در گشوده
آفاق چو صبحدم شگفته	افلاک ز گرد نور رفته
خورشید کشیده بهر این سور	در چشم ستاره سرمهٔ نور
بواب فلک بکامرانی	در دست کلید آسمانی
بنهاد دران بلند منهاج	هفتاد هزار پایه معراج
سلطان سریر آسمانی	در خواب به قصر ام هانی
جبرئیل امین رسید پویان	از ایزد پاک مژده گویان
کامشب شب جوش بحر و کانست	معراج صعود جسم و جانست

آورد شگرف مرکبی تند | با پویه او تگ حرد کند

چون صبر بعشق گرم رفتار | چون حسن بدل شگفته دیدار

از موج خیال گرم رو تر | وز برق یقین بلند دو تر

صد نقش برنگ روزگارش | صد رنگ بنقش نو بهارش

هم بال ملائک بفرق بسته | هم نعل به پا ز برق بسته

گل حلقهٔ او کشیده در گوش | مه غاشیه اش نهاده بر دوش

آمد شد او بملک بالا | چون جزر و مد محیط والا

ناگاه شد آنجهان انوار | از صیت پر فرشته بیدار

زین شوق در آسمان نه گنجید | در دائرهٔ جنان نه گنجید

چون چرخ به بر کشید جامه | هم منطقه بست و هم عمامه

چون رفت عنان اختیارش | بگرفت عنان و شد سوارش

با عشق صلای شوق در داد | در راه طلب بپویه سر داد

در مرحلهٔ امید و بیمش | شد قبله صراط مستقیمش

جبریل تحیتش سرایان | از جنبهٔ خم رکاب سایان

اول چو گشاده در خرامش | انگیخت به مسجد الحرامش

آمد بسر قیام و آداب | منبر برکوع از دو محراب

دیوار و درش سجود کردند | شکرانهٔ این ورود کردند

تا گرم درون نهد قدم را | زنجیر گسسته شد حرم را
جلباب خفا ز پیش برخاست | تا کعبه ز جای خویش برخاست
بر دامن اگر نشسته خاکش | از دامن کعبه کرد پاکش
زانجا که زبان بکام او بود | اقصے دومین مقام او بود
ارواح پیمبران رسیدند | در ساحت قدس صف کشیدند
افتاد بسجدهٔ مقدس | او پیش و صفوف انبیا پس
زانجا علم تنجز افراخت | رایت ز چهار عنصر افراخت
این چار گزین نورد بگذاشت | خشک و تر و گرم و سرد بگذاشت
وانگاه هوای آسمان کرد | آهنگ فضاے لامکان کرد
از نعل براق برق تعجیل | بر جبهه مه نهاد اکلیل
انداخت نظر بخسته خویش | پرداخت بدل شکسته خویش
زان ذروه بلند کرد شبگیر | بشکست قلم بناخن تیر
کان ذو جسدین چون قلم چند | و اندر دو سرے چنین علم چند
انگیخت جنیبه بر فرازش | بشکست بفرق زهره سازش
کاشے جادو از ین سکبری چیست | وی لعبت این فسونگری چیست
جنبید چو پیشتر رکابش | بنمود سپهر آفتابش
خورشید ازو سپهر او گشت | کز گردش خود بامر او گشت

چون زد قدمے بلند ترگام | او رنگ گذاشت ترک بهرام

از رفعت پایه اش طرب کرد | ترکان همه بندهٔ عرب کرد

لیکن چو از آن فراتر آمد | برجیس بطیلسان در آمد

هم سکهٔ او بچار حد ر آمد | هم خطبهٔ او بشش جهت خواند

چون رفت فراز هفت ایوان | از ظلمت کفر رست ایوان

بزدود سواد کفر ز ایام | بر هند فشاند نور اسلام

سیاره همه چو پے سپر شد | بر چرخ ثوابتش گذر شد

کردند نثار آفرینش | خواندند خط ثبات و نیش

چون اوج ستاره یک بیک ماند | پا بر سر اطلس فلک ماند

از جنبش او همه زمان ها | در وے همه رقص آسمان ها

با وسعت ظرف چون گریبان | با ساده دلی چو اهل ایمان

زان گنبد گنبد دگر گرد | چون همت روے بر زبر کرد

رخش طلب از حد جهت راند | در راه حجر و جهت ماند

چون قافلهٔ جهات پے کرد | یکدم دو جهان حجاب طے کرد

پس داد چو عرصهٔ جهت را | دریافت چو آگهی وسعت را

پس ماند دران روا رو تنگ | جبریل بصد هزار فرسنگ

در دیده کشید کحل مازاغ | نے راغ نگاه کرد و نے باغ

می راند براق عرش پرواز / از جملهٔ ناز و پردهٔ راز

پس پرده ز پیش دیده برخاست / در دید و بدید انچه درخواست

حسن ازل و ابد عیان دید / وز عشق بدل جهان جهان دید

از هستی بَخت و نور ساذج / صد جلوه فراز هفت هودج

دید انچه به عقل در نگنجد / در دائرهٔ نظر نگنجد

بشنید ز حق کلام قدسی / آورد بما پیام قدسی

زان باده که ساقیش بجان ریخت / یکجرعه بفرق خاکیان ریخت

زان نزل کرم که ساخت خوان پُر / شد نطع زمین و آسمان پُر

زان می که ز شیشه زد برون برق / کونین به نیم قطره شد غرق

زین گونه قدح کشند مردان / سازند چنین پیاله گردان

بر شد برواق آسمان گرم / گرم آمد و بسترش همان گرم

با سطح لسان مگر برآیم / گرد بسط زبان او سرایم

در حوصله ساز این نوا نیست / پرواز خرد درین هوا نیست

آنرا چه وقوف از مقام است / گو منکر خرق والتیام ست

اندیشه بود ز فکرتش پر / در هفت صدف نگنجد این در

هان راست برو که راه کج نیست / حاجت بدلائل و حجج نیست

زانجا که علو ذات غیب ست / در عالم قدرت انچه زیب ست

مخزن فارسی

فیاضی ازین خیال بگذر	زاندیشهٔ این محال بگذر
این بام فراز چون و چند است	هشدار که نردبان بلند است
از پایهٔ خود بلند رفتی	ترسم که ز آسمان بیفتی
صبحیست دل و جگر درآمیز	وین دم بدم سحر درآمیز
دمسازیِ مرغ این چمن کن	روشن‌تر ازین سخن سخن کن
از نکتهٔ علم بماه برکش	صوتی ز مدیح شاه برکش

گلفشانی صبح معانی بر اکلیل مدحت حضرت خدا اگانی ناصیه هفت کشور و بارقه هفت اختر ابوالمظفر جلال الدین محمد اکبر بسط الله ظلال اجلاله

صبحی به فروغ دلکشائی	بگداخته شب به روشنائی
روشن چو جبین صبح خیزان	فیض از در و بام چرخ ریزان
بگرفته از و فروغ والا	دامان سپهر نور بالا
دریای حضور موج در موج	خورشید ظهور اوج در اوج
بر دهر سفیده فیض بیزان	چون ابر سفید قطره ریزان
بر بسته فلک طراز والا	بر داشته روز سر ببالا
افتاده کرانه تا کرانه	صد جوش و خروش در زمانه

از نور سحر لب شب زدائی — صد شمع بدست روشنائی

از فیض فشانده گل برایام — خورشید ز چرخ و شاه از بام

آن گل که ازو بروزگاران — دریوزهٔ بو کند بهاران

من برده به نقش سادگی راه — دل همچو سفیدهٔ سحرگاه

سر رشتهٔ فکر را بصد بند — با رشتهٔ صبح داد پیوند

نالان من و مرغ در چمن زار — از من قلم و ز مرغ منقار

طبعم ز بهار گل نشان تر — کلکم ز نسیم گل فشان تر

چاک دل مرغ روزن نے — روشن دم صبح چون قفائے

گلها به نظاره گاه بستان — چون پردهٔ دیده‌های مستان

افشانده بنفشه و گل از دور — سر تا سر باغ سایهٔ نور

مے جست نسیم نوبهاران — چون دیده ز انتظار یاران

سیماب چکانده دست آفاق — الماس فشانده چشم عشاق

در جلوه گمن از صبا روان تر — وز من نظرم سبک عنان تر

عشرت بدلم بصید بازی — برکف بط مے بشاهبازی

بینیم گل و شاخ این گلستان — نظاره فریب رنگ و دستان

در خورد نظر پسندیم نه — شایسته نخلبندیم نه

نخلے نه که سازم از روائے — آویزهٔ دست بینوائے

برگ نه که آرمش نثارے — برگوشهٔ تخت تاجدارے

اکنون کہ کنم ز شوق والا — گلگشت شگوفه زار بالا

بندم ز گل ستاره و ماه — گلدستهٔ مدحت شهنشاه

شاهنشه بارگاه عالم — اورنگ نشین صلب آدم

سلطان و خلافتش وظیفه — بر تخت خلیفه بن خلیفه

هم دولت از و لعیش نازان — هم دین ز نشاط سرفرازان

آن بسته بدین و دولت آئین — فرخنده جلال دولت و دین

برهان ظفر ابو المظفر — یکتاے زمانه شاه اکبر

ذاتش ز شرف طلسم اعظم — نامش ز جلالت اسم اعظم

برتر ز خیال عقل والا — الله اکبر شانه تعالے

از رفعت این خجسته القاب — منبر زده پا بفرق محراب

هم سکه از و سپهر مایه — هم خطبه از و بلند پایه

زین سکه که زد بفرخی فال — در زر بگرفت نامش اقبال

مجموعهٔ گل خط جبینش — نه دائره حلقهٔ نگینش

اقبال طراز ملک و دین یافت — کین خطبه و سکه و نگین یافت

در وهم نیاید از سترگی — در عقل نگنجد از بزرگی

دربار نه آسمان سرا او — ناموس دو کون افسر او

بلغتِ فارسی

بازو بید اللهش ترازو
بر تخت ز تخت گیریش کام
ظلمت ز صفای گوهرش دور
مهتاب گلی ز نور شسته
نورش ز کرانه تا کرانه
گر پرتو عقل شامل او
دریای فروغ عقل موجش
در دادگری دقیقه جوی
بر عقل فزوده کوکب بخت
انوار عدالتش در ایام
سنجیدن عدل را بهر سوی
شیران جهان شکار کرده
فیض نعمش چو چشمه در جوش
طبع و کرمش چو بحر و عنبر
یک خنده بهار از نگاهش
بخششش به ابر دو یار همدم
باغ از نفسش ز گلفروشان

کونین چو هیکلی به بازو
در ملک بملک بخششش نام
سیراب دلش ز چشمه نور
از چشمه آفتاب رسته
افروخته شمع جاودانه
کونین وجود کامل او
بر چرخ نظر بلند اوجش
بر بسته جهان بتار موی
بر عدل نهاده کرسی تخت
روغن به چراغ و باده در جام
آویخته صد ترازو از موی
وز مورچه کنار کرده
صیت کرمش چو نغمه در گوش
خلق و نفسش چو عود و مجمر
یک گوشه سپهر از کلاهش
عهدش بطرب دو طفل توام
دریا سخنش ز سفته گوشان

غرمش لطف سپهر بر و نخجیر | دولت به بقاش شیر و زنجیر
طبعش به بهار ارغوان کار | بزمش ز نشاط زعفران زار
چون می بمزاج ناتوانان | چون عشق بطبع نوجوانان
خوکرده بکام و کامرانی | پرورده بمهر و مهربانی
عفوش لب انتقام بسته | دادش کمر ستم شکسته
مهرش بجهان ز فرط تاثیر | بر تپ زده شربت طباشیر
هم عشق پسند و هم خرد دوست | او مغز جهان و نه فلک پوست
نسجی ست بخلعت وجودش | از رشته عقل تار و پودش
عقلش بتراوش معانی | چون باد بهار گلفشانی
لطفش که بدوست جان توانا | چون باده خردفزای دانا
دانای ازل بپاک زادی | شاگرد خرد با وستادی
از نور سرشته ذات پاکش | نی از ظلمات آب و خاکش
چون عقل بفکر نکته پرداز | چون بحر بموج گوهر انداز
اسرار عقول و راز اجرام | او خوانده ز عقل چون جم از جام
نقشش همه دیده در مقابل | اسکندر از آئینه وی از دل
رازش بنهفته هفت اختر | صیتش بگرفته هفت کشور
در انجمن عجم بساطش | در بادیهٔ عرب سماطش

خلقش به بهار جی برده | طبعش ز نسیم گوی برده

اقبال به بخت او هم آهنگ | هم چون می ارغوان بیک رنگ

بر دخل فزوده خرج جودش | بر داعیه دیر کرده زودش

گردون ز عطای او نسیجی | عمان ز ضمیر او خلیجی

گلگون خرد بسر عنش لنگ | پهنای فلک بهمتش تنگ

عیشش بدل طرب پرستان | چون قلقل می بگوش مستان

بیرون و درون ز شهر و برزن | پر کرده ز زر به تخت آهن

از درگه او بمستمندی | دریوزه کنان فلک بلندی

بحر از نگر دکفش گهر تاب | شرمنده فرو رود بگرداب

تا مست نشد بدورش ایام | در لب شکست خندهٔ جام

نسپرده بگردش مه و سال | تدبیر جهان بدست اقبال

تایید معین کار و بارش | توفیق رفیق گیرودارش

بار دو جهان نهاده بر خویش | با بار فزون سبکروی بیش

عهد طربش بروزگاران | چون باده بموسم بهاران

خلقش به چمن نهال داده | عدلش به می اعتدال داده

نازان دو جهان بمهر و کینش | هم ناصیه سای و هم جبین بخش

حکمش چو برق برزند پیک | در موزه خسروان فتد کیک

صد بخت دو دیده رو بر دلیش | صد عقل خزیده مو بمویش

افلاک به همتش خرد شان | جز زر نه ز دست او پریشان

سنجیده دل خرد پژوهش | لرزیده سپهر از شکوهش

ساقی قرابه کش سبک دست | ساغر شکن حریف بدمست

تا نگسلد از جهانیان بند | امید بهم داده پیوند

گرمی نفسش رواج داده | آتش بدلش خراج داده

خلقش که بصید خو گرفته | صد شیر بدام مو گرفته

خون خورده زمانه از هراسش | رم کرده فلک ز دورباشش

یک تابش کز جلال کرده | اورنگ شهان زگال کرده

خرمش سپه گران گرفته | او از نگهی جهان گرفته

گرده بنظر عدو ز جان سیر | تیر نظرش بجاے شمشیر

طبع و سخنش چو بحر و گوهر | چتر و علمش چو چرخ و محور

بربسته بصید دل میان را | بگرفته بالس وحشیان را

شیرے که کند به بیشه نخچیر | حکمش به نهد ز موے زنجیر

بر قلعه که او به تیغ بکشاد | از موم نهاده قفل فولاد

هر جا که جنیبتش رسیده | اقبال برهنه پا دویده

بکشاد حصارها به تدبیر | وانگه ز شکوه کرده زنجیر

از نکه او شیر ست در برج اسد خانهٔ اصلی آفتاب بر آنکه اکبر را با آفتاب عقیدتی بود چنانچه شاعری گفته ه اکبر با آفتاب نسبت دارد این نکته زبینات آسمانست و عرفی در جیره گوید سه قدردان آفتاب اندر میان آفتاب ۱۲

گرگان برو بتشدید و تخفیف ره بچه گوسفند و شانه زدن آراستن ۱۲

دل شاه از نور خورشید چیره جوید آه یعنی از دیرست ... قوله

نیز پیوست اند جا که نمود خطا است و مردم آنجا

ختا نام ولایتی و بطاعتش

در هند نمانده نقش نیرنگ	بزدوده به تیغ هندیش زنگ
حکمش که ازو ست زیر این بوم	بذرفته فلک چو نقش در موم
احکام شهان برش ز تقدیم	منسوخ چو سال خورده تقویم
هم قیصر روم بسته او	هم خان ختا شکسته او
او شیر و جهان بطاعتش زیر	چون ز اهل ختا پرستش شیر
جوید دلش آفتاب دیر است	خود خانهٔ آفتاب شیر است
عدلش چو کند قوی گدازی	موی بکند به تیغ بازی
گرگان ز هراس گوسفندان	موی بره شانه زن بدندان
هر کس بخلاف او سر افراخت	وز سرکشی خود افسر افراخت ق
هم سر بزمین زد افسر او	هم کنگر قلعه شد سر او
هر جا که نظر کند دگرگون	در خواب عدو برد شبیخون
در صید گهی چو بسته شمشیر	از بیم فتاده ناخن شیر ق
هر کج منشی که گیسو موی	از درگه او بتافته روی
بر خاک و در فلک نشانش	آورده سپهر مو کشانش
از غرب هوای شرق کرده	صد کشتی فتنه غرق برده
وز شرق سپه بغرب برده	صد موج ظفر بحرب کرده
کوه عظمت بسیل ریزی	دریای کرم بموج خیزی

سرکشی کرد و افسر ... یعنی ... بخلاف امر شاه ... زمین افتاد ... تاج برید ... کنگره قلعه ...

آویختند ... شبیخون ... در خواب ... صید ... ناخن و شیر ...

این رعایت لفظ ناخن شیر ... این صنعت ... رجوع ...

در معرکه که جلوه ده شد — جوشن ز خدنگ او زره شد

گویی فلک است چون زند گام — در جنبش او هزار آرام

شیر علمش بصید تازے — در خون عدو بدست بازے

در روز وغا بجان روشن — از پرتو دل کشیده جوشن

نصرت بدو دست چرخ سایش — شانه زده پرچم لوایش

تقدیر بجلوه ده نه او — صد لشکر و یک توجه او

در رزم با آتشین پلارگ — بے فرق دو نیم کرده تارگ

از خون عدو با آتشین نعل — الماس فشانده در دل لعل

برق نگهش به تیغ بازی — در شغل دل و جگر گدازی

هم بخت نشسته در جنابش — هم فتح دویده در رکابش

او شاه سوار و رخش چالاک — دولت زدوسو گرفته فتراک

رخشے که برو به نیم جولان — نه گوے زره بجا نه چوگان

در بزم روے و گرم غوئے — هم آب و هم آتش است گوئے

بالش بشکوه پایه تخت — در کاکلش آشیانه بخت

باکاکل و دم شنگرف مانوس — کبکے زدوسو تدرو طاؤس

از خنگ نظر گرفته پیشے — با رخش خرد نموده خویشے

فیلش که نموده کوه پایه — گوئی ز فلک فتاده سایه

۲ قسمیست از اسپ که بر آن گوی و چوگان بازند ۱۲

بلند منادی

نے این نہ سزاے پایہ اوست — او شخص سپہر سایۂ اوست

بیرون زتنگ نظر قیاسش — جاروب رہ ظفر قطاسش

نے ابر چو ابر سینہ جوشان — نے رعد چو رعد دل خروشان

در مستی خود بچیرہ دستے — از مغز زمانہ بردہ مستے

تخت ست روان بہ چارپایہ — برکون و مکان فگندہ سایہ

فیلے کہ اگر بروز جنگش — شاہان شنوند بانگ زنگش

بنہند زسر کلاہ ناموس — چون ترسایان ببانگ ناقوس

برفتنہ گریش فتنہ مفتون — ہم شب بمصاف و ہم شبخون

شاہی کہ جلال در جلالش — افزودہ جمال بر جمالش

بنہادہ قضا بکاخ اجلال — از راستیش ستون اقبال

دانا دل و دردمند پرور — داد ار پرست و دادگستر

چون نکہت گل بعطر نبرے — چون باد صبا بصبح خیزے

بنہادہ بفر و نصرت و عون — رو بر در صبح و پشت برکون

بیشانیش از فروغ مندے — صبح دو جہان بسر بلندے

یکدل شہ زپے جہان پناہی — درویشی او بپادشاہی

شاہان دگر بتاج شاہند — و ز باد غرور کج کلاہند

نرگس کہ نہاد تاج برسر — باخسرو گل نشد برابر

فیل را تخت روان گفتن

قولہ بیرون از قطاس

قولہ در مستی آہ

۴ مضمون بیت سابق واقع شدہ یعنے از تاج نہادن شاہی نیست بلکہ رجوع الی اللہ و مقبول ست عنداللہ ۱۲

با فقر و فناش دولت و بخت	تارک بزمین و پاے بر تخت
جائی که سر بر خاکساریست	آنجا نه بتاج تاجداریست
بر تخت به فقر بوده خرسند	اطلس بگلیم داده پیوند
تختش بشکوه تخت افلاک	او تکیه زده چو شیر برخاک
بر تاج فشانده آستینها	بر تخت کشیده اربعینها
صد عهد هوس بجاے مانده	بر تارک نفس پاے مانده
با داد بنفس کرده بیداد	در بند جهان ز عالم آزاد
شبدیز هوس لجام کرده	بر نطع ادب خرام کرده
با اینهمه مسند و تجمل	تختش زده تکیه بر توکل
بر علم خرد نموده تقدیم	بر کرسی دل گرفته تعلیم
عقلش ره راستی کشوده	چرخ و خط استوا نموده
مفتاح هدے خط سوادش	مصباح یقین گل مرادش
صراف عیار قلب کاران	نقاد ضمیر کم عیاران
با دانش و بینش فلک سیر	بگرفته عیار کعبه بر دیر
بر کعبه کبر پا نشسته	صد بتکده ریا شکسته
بر بسته دکانچهاے تزویر	بگشاده نقاب خاک اکسیر
از دیده دری نمانده بر فرق	با ساده کله عمامهٔ زرق

۵۳ قوله بر مائده ای خوان پر طعام یعنی مراد او حسب خواهش او حاصل میشود ۱۲ ۵۴ قوله عقلش آه صبوح بالفتح شراب که وقت صبح خورند اینجا یعنی صبح است یعنی عقل پادشاه در صبح می پرستی مستی شراب را دور کرده

کان لله کان الله له ۱۲

مصرع دوم ترجمه من

۵۲ قوله تا مشرب ۵۱ ای مراد او یا مراد خلق و مضاف الیه مراد محذوف

صلح کل با همه در ساختن

تا مشرب صلح کل گرفته	گلزار مراد کل گرفته
شایانش همه شان بی نشان است	او با حق و حق با وچه شان است
بر مائده مشیت او	پیدا ثمرات نیت او
تختش لیلی و بخت مجنون	و ان هر دو بحسن و عشق مقرون
عقلش بصبوح می پرستی	از طبع شراب برده مستی
از خواب ندیده اش گرانبار	نی دیده که موبموی بیدار
در کرده نیاز نیم خوابی	یا ساخته با دم شرابی
بیداری عالمیست خوابش	هشیاری مجلسی شرابش
او مست می و زمانه هشیار	او خفته و نه سپهر بیدار
این دولت و این شکوه و این بخت	این افسر و این نگین و این تخت
زین پیش نداد کس نشانه	کو چرخ نیاز بر زمانه
بر نیست جهان بعشرت خاص	عهدش بترانه چرخ رقاص
آرام فزاست بسکه عهدش	آهسته وزد صبا بعهدش
از پیر خرد اگر بپرسی	ننشست جهان چنین بکرسی
صد تهنیت از جبین و ابرو	او کرده بتخت و بخت با او
احسنت زهی بلندی بخت	اقبال ابد چنین نهد تخت
صد عالم آفرین ز تختش	بر چتر و نگین و تاج و تختش

یاد الهی و شراب محبت یعنی تمام شب در یاد خدا بسر برده تا صبح مستی از بیخودی برد ... تقاضای بشریت ... کار عقلست که عشق غالب ... ۱۲

۵۵ قوله ... پادشاه ...

۵۶ قوله ... ۵۷ قوله ...

فیاضی ازین حدیث خاموش	درگاه ادب ببین و مخروش
فکر تو و مدح شه چه حرفست	ساحل بگزین که بحر ژرفست
رو پایهٔ تخت کبریا گیر	دستی زن و دامن دعا گیر
تقدیر چو بگسلد جهان را	در زلزله آرد آسمان را
ای چتر بظل جاودانی	از سر تو برآیه آسمانی
وان دم که زند زمانه برخاک	از دور افق نگین افلاک
ای خاتم زآسمان گران گیر	چون خاتم آسمان جهان گیر
وان دم که شود زوالپیین بند	کرسی زمین گسسته پیوند
ای تخت تو سخت دار پایه	بر دهر فگن ز نور سایه
واندم که فتد فسرده بناگاه	از فرق جهان عمامهٔ ماه
ای تاج تو آسمان ضیا باش	بر تارک سایهٔ خدا باش
این سایه و نور در جهان باد	دین نور بسیط جاودان باد

تقریب ترتیب این افسانهٔ افسون پرورد که حروف آن بادل شب همدوش است و معانی آن با نسیم صبح هم آغوش

رخشنده شبی چو آه شب خیز	آه	پیمانه اسره ز نور لبریز
در راه بری چو دور بینان		در پرده دری چو مه جبینان

از جوش طرب زمانه سیراب / یالغز نظر زمین ز مهتاب
ابروی افق گره کشاده / افلاک صلای نور داده
مه گشته بصد فروغ جاوید / آئینه رونمای خورشید
قرابهٔ مه ز جوش مهتاب / چون کوزهٔ سیم و چاه سیماب
مهتاب بشغل خاک شوئی / زر داده برون ز خاک گوئی
انداخته ماه نطع سیمی / رفته ز زمین سیه گلیمی
مهتاب باده جوش در جوش / دولت به نشاط دوش بر دوش
می بیخت هوا طرب بر آفاق / می جست صبا چو نبض عشاق
فرخنده دمی خجسته حالی / در طبع زمانه اعتدالی
آسوده روان مرغ ماهی / چون دهر بعهد بادشاهی
من بر در صبحدم نشسته / مژگان بخط شعاع بسته
دانش به سرم چو دُر بگرداب / معنی بدلم چو مه به مهتاب
گه شکل قلیدسم نمودار / گه خط مجسطی ام به پرکار
آویخته از دل فلک تاب / آئینهٔ دیده چون سطرلاب
کرده به فنون نکته ریزی / پرویزن سیر ستاره بیزی
گردون بسر و ستاره پیوند / در جلوه چو خامهٔ رصد بند
عقل آمده موبمو نواساز / هم موبستاره هم آواز

برق نظرم بچشم بیخواب — آتش زن پرنیان مهتاب
آتش زدم زبانه میزد — شوق از قلم ترانه میزد
در دیده درے و نکته سانے — مے کرد دلم بباده بازے
دل اوج نورد و من زدنبال — کامد زفلک سروش اقبال
یعنے کہ نقیب بارگاہے — آورد نوید بادشاہے
گلبانگ نشاط زد کہ بشتاب — وقتے ست حضور وقت دریاب
برخیز کہ یاد کرده بختت — شه خوانده بپایگاه تختت
آن بانگ چگویمت کہ چون بود — خوشتر زنواے ارغنون بود
برخاستم از زمین فلک تاز — برخاسته مو بمو بپرواز
یا از مژه چون بره کشادم — بر هر مژه نقتے نهادم
چشمے کہ بره گذار کردم — چشمے دگرش نثار کردم
کردم بهوائے مجلسے شاه — با چرخ بساط بوس درگاه
تابنده درے چو چشم بینا — رفعت شکن سپهر سینا
برروے زمین و آسمان باز — با درگه کبریا هم آواز
خاکش چو چمن بنوبهاران — از نقش جبین تاجداران
هر ذره زفر بادشاهے — یتافت بپرتو الهے
در پیشگهش به بند تقدیر — آویخته آسمان بزنجیر

نظم فارسی

زین در بگذشت پیش رفتم / وانجا نفسے ز خویش رفتم

غو در اقدے ز خو کشیدم / زان در بدر دگر رسیدم

بخشندہ دری مقابل تخت / دریوزہ گرش بلندی بخت

بگذشتم ازین و در ادب نیز / کونین گذاشتہ بدہلیز

من بودم و دل درین تکاپوے / من با دل و دل بمن سخنگوے

دل گفت بمن کہ اینچہ راہ است / وین کعبہ کدام قبلہ گاہ است

گر چرخ بگویم او دگر نیست / در چرخ شکوہ این قدر نیست

در خود ز گذشت چرخ بامے ست / بالاتر از آسمان مقامے ست

زین بیشتر است پایۂ او / نہ چرخ بزیر سایۂ او

گفتم بہ بلندی چنین جاے / از بام فلک بلغزدم پاے

گفتا بردے حریف سرمست / بگرفتہ عصای عقل در دست

طبع تو اگرچہ وہم ناک است / چون من بتو ام ترا چہ باک است

دل شاد و لے بمن درین راہ / کین مرحلہ شد ز شوق کوتاہ

در شبرویم رہے شد آسان / کاندیشہ درو رود ہراسان

دیدم دو جہان بیک جہان در / صد عمر ابد بیک زبان در

بزدود ز چہرۂ جہان زنگ / مہ بر گردون وشہ براورنگ

شاہی چو جہان بکامیابے / طبعے چو بساط ماہتابے

بچرخ در گذشتہ بجاے دگر گویم کہ از فلک اینچنین دیدہ و چیزے نیست در این درگاہ تماشا ست یعنی اگر گویم کہ ۱ قولہ گر چرخ

بالای آن بامیست ازین ہم زائد رتبہ دارد ۱۲ ۲ قولہ گفتم آہ این جواب مصنف ست مر دل خود را یعنی این بارگاہ چنان بلند ست کہ بر بام فلک رفتم و بلندی او دیدہ بایم لغزید ۱۲ ۳ قولہ

دل داد گاہی تسلی کرد دل من کہ این منزل از شوق طے شد بود ۱۲ ۴ قولہ حسینی در شب رفتم براہ یار رہی او دشوار بود کہ اندیشہ بیانیہ و کاف بالای کاندیشہ بیانیہ و ضمیر در و راجع براہ و مرتبہ آرنبدہ سلمہ زاہد ۱۲ ۵ قولہ شاہی

آرہ بساط ماہتابی بچو ماہ و نیز نام پارچہ سعید و صفید و لطافت اسپ او لفظ بساط و صفیہ اینجا بمعنی پارچہ بمعنی ہیئت و نظر ۱۲

گوهر منشی ز جوهر نور
بگشاده لب گهرفشان را
چشمش دو دریچهٔ الٰهی
میر بخت بهش که چشم بد دور
خورشید بشوق طلعت شاه
مهتاب در انجمن فروزے
در پاے سر بسر نهادم
پیوند ز مینیان گسستم
برمن که ز شوق کردم آهنگ
دل هودج و دیده بارگی بود
گفت اے چمنت ز شبنم ما
از دل شررے بدم بیفگن
در دم بسخن فسون تازه
در بند ز عشق سرگذشتی ست
آید ز تو حرف عشق گفتن
زین نکته بدامن زمانه
نو ساز فسانهٔ کهن را

زمانه تازه ۱۲

آئینهٔ قدس و پیکر نور
در بسته دکان بحر و کان را
پیوسته بنام صبحگاهی
در هر بن مو پیالهٔ نور
برکرد سر از دریچه ماه
سیاره پئے سپند سوزے
از سجده جلال جبهه دادم
نزدیک بآسمان نشستم
پیراهن ماهتاب شد تنگ
هر مو به تنم نظارگی بود
جادوگر آتشین دم ما
آتش به نے قلم بیفگن
برکش رقمے بخون غازه
جانرا بنوایش بازگشتی ست
دانی تو شر بوے سفتن
بربند طراز جادوانه
عشق نل و خوبی دمن را

راز دل نیکوان نکو گوی | موی شود نکته همچو موگوی

بنمای بنوک خامهٔ خویش | دیباچهٔ کارنامهٔ خویش

صد نغمهٔ درد در سخن ریز | در ساغر نو می کهن ریز

گوهر کش و طبل بر ملا زن | بر جوهریان دل صلا زن

بر کنگر دل فگن کمندی | باشد که فتد ز دور بندی

در خاک تو گنج آسمانی | بر بند طلسمی ارغوانی

شبگیر بلند کن درین راه | جمازه بران بسوی بنگاه

از بانگ جرس بهر نشان را | پی کن قدمی حدی کشان را

عیاری شبروان همین است | بشتاب که صبح در کمین است

از ناز و نیاز این دو مشتاق | صد تحفه ببر به بزم عشاق

در هند ببین که عشق چون بود | دلها بچه دشنه غرق خون بود

زین خاک چگونه عشق بازان | رفتند دل و جگر گدازان

آتش زده و خود بخود گذشتند | خاکستر دیر عشق گشتند

آز آه مگو که آتشین است | خاکستر شو که عشق این است

عشق است و هزار خانه نیرنگ | حسن است و هزار بوستان رنگ

بشکن تو درین طلسم خانه | بردار خزانه در خزانه

بکشا چو نسیم دوستان را | گلدسته به بند بوستان را

نقشے بکش از دل جگر شوے | خونی بچکان زہر بن موے
ناسور کہن بہ کاوش آور | خون کن دل و در تراوش آور
گیرد چو دلت تراوش آغاز | ہر قطرۂ خون وے شود باز
ہر دل بہزار جان بنالد | ہر جان بہزار غم بنالد
گردد چو غم تو نالہ پرورد | ہم نالہ برو بنالد از درد
این درد بود کہ درد عشق ست | وین درد حریف مرد عشق ست
از خواندن این فسانہ راز | کش خواند بمن فسانہ پرداز
مو بر تن من زبیم برخاست | دودم ز دل دو نیم برخاست
کین زور نہ کار بازوم بود | این سنگ نہ ہم ترازوم بود
رفت از کفم اختیار بیرون | کز حوصلہ بود کار بیرون
ہر حرف کہ نقش این سخن بود | شوراب چشم و خون دل بود
ہر پردہ کہ این نواے برداشت | در پردہ تراشہ جگر داشت
لیکن چہ کنم نداشت از بیم | بیچارہ دلم بغیر تسلیم
آنرا کہ شد آسمان بفرمان | فرمان نبرد زکین چہ درمان
آنکو برضاے او قضا رفت | باید رہش از سر رضا رفت
تغییر قضا نمے توان داد | زورم دہد آنکہ این کمان داد
گر چرخ بود و گر ستارہ | کس را ز قبول نیست چارہ

آنجا که قضاست کار فرمای — دستی زن و روزگار فرسای

تو کار بگفت کاردان کن — خود کار بگویدت که آن کن

رفتم که ز ماهتاب و پروین — درویده و دل به بندم آئین

ز افسون گری و فسانه سازی — صد نکته در آورم ببازی

چون خامه زنان بجلوه خیزم — صد قهقهه بر تذرو ریزم

زین کان که بر آید از ضمیرم — گوهر همه شب چراغ گیرم

هر دم ز نمک فشان نوای — بر ریش دلم ز نم صلای

هر لحظه ز آتشین فسونے — بر مغز سرے برم جنونے

لیلے چو بدل پذیرد این زیر — خلخال بدل کند به زنجیر

مجنون چو نهد برین فسون گوش — لیلے شود از دلش فراموش

آنها همه سوختند از غم — اینها همه ساختند باهم

در عشق بدل بود نشانها — زینها فرق ست تا بآنها

آتشکده ز نو کنم طرح — عشق بت و برهمن دهم شرح

دیری بکشم درین خرابه — کین نامه ستردہ بر کتابه

زین خط فگنم برهمنانه — زنار بگردن زمانه

هر زخمه که بر زنم برین ساز — ناقوس فلک کنم پر آواز

گیرم ز نوای هندی آهنگ — در پهلوی وی دری ز نم چنگ

مراد از افسانه قلم من ۱۲ — ای در زبان فارسی گویم ۱۲

مثنوی فارسی

شمعے کہ بود انیس سوزم
برفارسیان ازین معانے
زین صندل نا بسوده برسنگ
خاکستر دیر بے نوایان
از عقل کشم نقاب آزرم
دل خون کنم و جگر گدازم
از خانہ تنور دل بکاوم
خیزد چو دلم بدر فشانے
کوہی بکنم بکلک سرتاز
ہر سبزه کہ پرورم برین جوے
ہر لالہ کہ گردمش زخون آل
از ابر و دیده گل ببارم
ریحان تری فشانم از دست
چون دیده کشایم این چمن را
در باغ چو نالم از غریبے
نخلے بنشانم اندرین باغ
بندم کمر باغبانے

ز آتشکده فارس برفروزم
آتش ببرم بار مغانے
پیشانی صبح را دہم رنگ
سرمایہ برم بسرمہ سایان
ہنگامہ عاشقی کنم گرم
تا نکتہ عشق برطرازم
طوفان طوفان سخن تراوم
دریا طلبم بہ میہمانی
جوئی ببرم زچشمہ راز
از آتش دل بشویمش روے
از دود جگر برو نہم خال
وزخون سیہ بنفشہ کارم
کز نکہت رو چمن شود مست
نرگس کنم از نظر سمن را
خیزد نفسم بعندلیبے
کز جلوه بہار رو شود داغ
دلہا شگفانم از معانے

عودی فگنم بمجمر خویش — دردی بزنم چو ساغر خویش

منت نکشم ز شیشه غیر — خود ساقی خود شوم درین دیر

گر تنگ بود ز فکر بارم — خود را ببرون در گذارم

در شغل چنین نفس رواے — بیگانه شوم ز آشناے

رندان بکنار ارغوان زار — در چشم پیاله ارغوان کار

من با دل غم کشیدهٔ خویش — راووق کش خون دیدهٔ خویش

باشم چو صبا ز غانه روبان — سوزم چو سپند پاے کوبان

صد نکته تر برون نگارم — بر خشک لبان جگر فشارم

گردم بصریر کلک سرتیز — بر بستر عاشقان خسک ریز

زین ابر که گردمش بخون غرق — در خرمن عافیت زنم برق

از آب برآرم این جگر را — آتش زنم این دماغ تر را

در شیوهٔ این جگر گدازے — با عشق کنم زمانه سازے

تا تازگی بود رسم را — صد غوطه بخون دهم قلم را

شویم ز پے سواد نامه — از آب جگر زبان خامه

همدردی سرو نسترن را — هم رازی سوری و سمن را

حل ساخته شاخ و برگ سنبل — نقشی بکشم به صفحهٔ گل

آن لخلخه سا شوم زبان را — کاسوده کنم دماغ جان را

باشم ... یعنی ... در دل دارم ... در قصان ... پای کوبان شادان

یعنی می آرند ... قوله ... پاره چه ... شراب فارسیان

قوله منت ... اشاره ... است ... فرقه ...

برمانده های آسمانی — از نکته کنم نمک فشانی

صد لقمه چرب و نرم در کام — پرورده نهم چو مغز بادام

رونق ده کار عشق گردم — محمل کش بار عشق گردم

در سینه متاع یار دارم — صد قافله در دیار دارم

با ریگ روان نوردم این راه — هر دم گذرم ز صد خطرگاه

صد قافله از پیم روان بین — شبگیر ی میر کاروان بین

این نامه که بود نطع این فرش — من می برمش بکنگره عرش

این لعل که داشت پای در گل — من می نهمش بکرسی دل

این جرعه که ریختند بر خاک — من میکشمش بجام افلاک

این نامه که سرگذشت عشقست — صحرای جنون و دشت عشقست

لفظش به فلک کلاه سوده — معنیش جبین بماه سوده

این درد دلست بانگ نی نیست — خون جگرست شیر و می نیست

سرجوش قرابه دلست این — خون دو تذرو بسملست این

این نغمه که بانگ رود عشقست — یک زمزمه از سرود عشقست

هر تار که بسته ام برین چنگ — دارد بهزار پرده آهنگ

این جرعه که مغز شادمانیست — از ساقی عشق دوستکامیست

این باده ازان صبوح والاست — کش دامن چرخ باده پالاست

این ذرّه بدل کرو جلائیست
آلودهٔ خون دل نوائیست
این پردهٔ نو که کرده ام ساز
عنوان مراد نامرادے
هم دشنه زند رفوگران را
گیرند ازین سبک نوائے
هر گوش شنید این نوا را
بس داشته ام بهر صدا پاس
بس قافله رفت و گرد راے
این دم نه سزاست گفتن از را
این نشه از آن زیاده دارم
چون جرعه فشان شوم بر ایام
این دل که ز ساقیان کباب است
نقشیست برو زمانه مفتون
بربسته بپاے مرغ خامه
بگرفته هواے آسمانے
دانم که کم ست چرخ فرسائے

از سوسنش دیده توتیائیست
از عشق شگفته ماجرائیست
انجام ز بخت و از من آغاز
خون ناب غم و سرشک شادے
هم رشته دهد جگرگران را
دلهاے شکسته مومیائے
هر کوه نتابد این صدا را
کین نقش نموده ام ز نه طاس
نشنید فلک چنین صدائے
وین رطل گران سبک سرانرا
کز شکر هند باده دارم
احسنت برآید از سر جام
دریا کشد و تنک سراب است
یک لیلے و صد هزار مجنون
دارم بخیال هیچ نامه
مانده بمیان ز بس گرانے
پرواز کبوتران بر پائے

گر یابے به پیچدش بدامے	امید رساندش پیامے
با جان گذرانده روزگارے	بر شاه کشم ز دل نثارے
زین هفت رباط و چار منزل	بندم بحجاز ره پنج محمل
زین بیش بس که برآرم از عماری	این پرده نشین بی‌پرده داری
آن چار عروس هفت خرگاه	کاوردم شان به نیمهٔ راه
نازان و چمان و مست و رقاص	در حجله کشم بجلوهٔ خاص
چندی اگرم امان دهد بخت	یک یک ببرم بپایهٔ تخت
سازم دل ازین فسانه سیراب	زان بیشتر که گیردم خواب
زین سحر که دارمش مقابل	برباد دهم فسون بابل
گر نشکندم سپهر پیمان	بلقیس برم بر سلیمان
ای فکر بیا و دیده در شو	دریوزه گر در سحر شو
ای عقل بمن تو همعنان باش	گو بخت ز خواب گران باش
سوگند بباده کاندرین جوش	ته جرعه کش نکرده ام نوش
یک ساقی و یک شراب و یک دیر	من چون بکشم مے از کف غیر
گو آن همه آتشین فسونان	چون شیشهٔ باده گرم خونان
از هر دم گرم شعله پرواز	وز هر خم موے ارغنون ساز
همراز ازل ز دل کشادند	هم مهر ابد بلب نهادند

له قوله زین هفت رباط — هفت آسمان و چار ارکان — هفت فلک و چار عناصر — قوله زان آه ... یعنی بعد از اتمام قصه ... و من این چار ... نسخه ... نسخه شده ... تمام ...

سازم آه خواب کنایه از مرگ که النوم اخ الموت یعنی پیش ازمردن دیوان شاعر ... عبارت از اجل رسیدن و بلقیس از مصنفات خود و سلیمان از شاه

دختران ... و ساقی ... نقصان ... از دنیا و شراب ... شراب و در عبارت ... قوله ته جرعه ...

جامی که زند این خموشان	من نیز ازان میم خروشان
یک چند قرابه نوش کردم	جوشی ز نم و خموش گردم
بحری شوم و بگوهرین تاب	موجی زنم و روم بگرداب
فیاضی ازین خروش بگذر	جوشی بزن و خموش بگذر
در بزم مزن بلند دستان	آهسته که خفته اند مستان
دانی سخنست شاخ در شاخ	از عشق بر آر گوهرین کاخ
بر قصر دماغ کن قیاسش	بر کرسی دیده نه اساسش
با آب جگر بکاو دیده	کین کاخ شود برو کشیده
قصری نکند فلک خرابش	کاول نبرند تا با آبش
بر چرخ بکش ز عشق خرگاه	جهد از تو و همت از شهنشاه

گذارش خطاب آسمان بوس حضرت شاهنشاهی ونگارش آداب شکر نعم صوری و معنوی بر ناصیه ارادت که دیباچه سعادت است

ای پایه فراز هفت اورنگ	میزان عدالتت گران سنگ
فیض تو بروزگار مفتوح	چون باده بچشم و نغمه با روح

صد باغ طرب به بزمگاهت — صد خمکده باده وزنگاهت
ای از تو جهان سکون گرفته — با تیغ تو فتنه خون گرفته
رمحت که گل ظفر دمانده — از خار تو انگبین فشانده
هر جا ز غرور کجکلاهی — سرکرده ز فتنه شد سیاهی
تیغ تو کله ربود و سر هم — این زهره تراست این جگر هم
آفاق به شامگاه دیجور — از مهچه رایتت برد نور
آنرا که نشاط جاودانیست — بیداری شب حیات ثانیست
آنانکه بشب نه مست خوابند — بر عمر دوباره کامیابند
تا بخت تو زنده دار شب شد — بر زندگی جهان سبب شد
تا معدلت از درت بکام است — آئینه به تیغ هم نیام است
یک نور تو بس بهفت اختر — یک بخت تو بس بهفت کشور
ختم ست به گوهرت سترگی — بس دیر بمان که بس بزرگی
عالم برهان ازین بزرگان — برکش رمه را ز چنگ گرگان
باریست جهان بزرگ بر دوش — برداشته در سبکروی کوش
باری که تراست زو نهادن — چون نیست بدوش غیر دادن
بشتاب و وداع کن شهان را — یک حکم بس است یک جهان را
چون باشم ازین حدیث خاموش — چون در دل صبر میزند جوش

۱ قوله صد باغ آه یعنی بهر طرف گردیدی مست و بیسر و سرگردانید سرکیکه به محفل تو رسید زار داران و فرحان گردید ۲ قوله ای از تو آه وزن گرفته سرکیکه به فتنی بود یعنی تیغ تو خون فتنه ۳ قوله رمحت ... بود ۱۲ معرب نیزه خار گناه آه بالضم نیزه ... ترا انگبین ... انگبین معرب ... فیمی از ... عبارت از ... واژه ... آنجا سعید شد ... لطف رعایت گل و خار ظاهر ۱۲

بلغت فارسی

۴ قوله آفاق آه بهیج مخفف ماهچه گوی سیمین که بر علم نصب کرده پیش سلاطین میبرند ۱۲ ۵ قوله آنرا آه معروفست که از بیداری ساعت عمر افزوده میشود و از خواب کم گردد ۱۲ ۶ قوله تا بخت آه حیات از باعث بیداری پادشاه ظاهر

همه نیام بودن آئینه — تیغ عدم وقوع — فتنه و فساد ۱۲ — عیش و نشاط ۱۲ ۷ قوله عالم آه این بزرگان یعنی سلاطین هفت اقلیم و گرگان از دشمنان ... تعدی گفته ۱۲

هم چشم ستاره اوج داری — هم عقل سپهر موج داری

ترک ره و رسم این و آن کن — عقل آنچه بگویدت چنان کن

امروز نه شاعرم حکیمم — دانندهٔ حادث و قدیمم

کلکم بنقاط جزو کل بین — یک نخل بصد هزار گل بین

بی خاصیت و هنر بگلگشت — یک سبزه ندیده ام درین دشت

هر موی تنم ز پردهٔ راز — تاریست جدا جدا نوا ساز

بسپرده بدست راستین کار — نه دائره را بدست پرکار

شاخ چمن طرب نسیمم — کلکم سفری و من مقیمم

ورنه چمن از نشاط مندی — از تار نظر به نخلبندی

بی رمز دقیقه نکتهٔ ژرف — یک نقطه نخوانده ام ز نه حرف

زین دائره بسط کرده ام فیض — شا به نهاده ام بهر نبض

آنکس که سرشت نکته سنجم — در هر بن مو نهفته گنجم

هر موی زمن تمام گوش است — خاموشی من بصد خروش است

چون خواب کنم درین شبانگاه — افسانه ور از وقت کوتاه

این دل که نیز روت بغاری — بشگاف و ببین درو بهاری

پیوندهی شاخ گل درین باغ — گلدستهٔ مرا چمن از و داغ

هم بخشدم از بنفشه سامان — هم گل بفشاندم بدامان

صیت قلمم چو بانگ خلخال ❊ در هر ورقم چو چهره و خال

تا تازه و تر زنم رقم را ❊ در باده کشیده ام قلم را

سوگند به منظر آبی ❊ یعنی بجمال بادشاهی

کین شیشه نهاده ام بر آن طاق ❊ کانجا نرسیده دست عشاق

گفتم سخن و درین سخن نیست ❊ کانجا که منم مقام من نیست

دریاب که از نظاره چند ❊ بگداخته ام ستاره چند

تا مدحت شاه نقش بستم ❊ بالیدگی قلم بدستم

پیراستگی ده چمن را ❊ در گل بگرفته ام سخن را

ناظوره شهر دلربائیست ❊ باکوره باغ آشنائیست

این رخت منست رخت کس نیست ❊ نوباوه ام از درخت کس نیست

این نخل که غنچه اش کشادم ❊ آب از عرق جبینش دادم

این زهره ز آسمان تقدیس ❊ پیچیده بطیلسان برجیس

آورده ام از فسون طرازی ❊ با پرده دری و پرده سازی

ناخن زده در دل خردمند ❊ ناخن نکند درو خردمند

اندیشه ام از شکست کس نیست ❊ دانم که حسد بدسترس نیست

گو ساز حسود خون دل قوت ❊ آتش چه کند بآب یاقوت

کو گوهر خود حریف بشناس ❊ پیداست که کس نه سفت الماس

محمل بجمازه بسته ام سخت — گر جان مرادلی دهد بخت

آید نه برین گریوهٔ تنگ — زین بختی مست پای برسنگ

گیرم بره آن دو گرم رورا — پیر کهن و حریف نورا

گر ناقه بسوزدم ز فاقه — همت کشدم ز مام ناقه

زین مرحله بار خویش بندم — محمل بر باد طیش بندم

هر چند که راه من دراز است — جمازه جوان حدی بساز است

آنم که ستاره بار دارم — در ره بسپهر کار دارم

با او بفروشم اختری چند — بندم بزمانه گوهری چند

وین خانهٔ لعل و کاخ یاقوت — کافراخته ام بسحر هاروت

گر عمر بود بهم مقابل — با چشم فسونگران بابل

تا نقش زنم خط قدم را — هر مو قلمی کنم رقم را

زین سان که ز موی خامه دارم — صد نکته چو مو بنامه دارم

خوبی بفشانم این چمن را — تا رنگ دهم گل سخن را

لطف تو دلم بکاوش آورد — صد بحر بیک تراوش آورد

ورنه نه هم بسحر هاروت — یک قطرهٔ خون بکان یاقوت

این چشمه که من گشاده ام بیش — از فیض تو نیست قطرهٔ بیش

آن قطره که دیده فیلسوفان — آبستن صد هزار طوفان

از تست طلسم این خزانه | من هیچ نه ام درین میانه

درمن سخن آفریدهٔ تست | روح سخنم دمیدهٔ تست

از شیشهٔ تست این مے ناب | من خاک بلب ز آتش و آب

هم گنج ز تست و هم تو گنجور | من دست تهی فشانده از دور

معنی تو دهی چنین شگرفم | من جلد و کتاب و صوت حرفم

من ذرهٔ خاک آستانم | تو مے طلبی بر آسمانم

چون خود تو کنی بلند کوسم | من هم در آسمان ببوسم

بر خاک چو آب بخشی افتم | بادی شوم و در آتش افتم

از موجهٔ فیض تست این جوش | من مهر بلب نهاده خاموش

میگویم و نیست در کفم صبر | خیزش ز گلست و ریزش از ابر

از جوش و خروش خود چگویم | این باده توئی و من سبویم

دارم بخیال دل فریبان | راهے بدل خود از گریبان

آن گرم روم که گاه و بیگاه | صد قافله جان برم ازین راه

زین ره که دلم بدان تسلی ست | آمد شد کاروان معنی است

در راه ز زانوم رباطست | کانجا ز پے دلم بساطست

این ره چو بسر روی کنم قطع | یکدل سر دل نهم بران نطع

زانو مبرش گمان که طوریست | سنگش همه ذره ذره نورست

بنگر که چسان بصد تگ و تاز — برتار معانیم رسن باز

حیران خودم درین تگاپوی — برموی سوار و میزنم گوی

زین دائره تنگ تر نگین نیست — بحری تنک آبتر ازین نیست

انصاف بده که نیست بازی — بر یکسر مو دو اسپه تازی

در فکر زدم بلند خرگاه — از چرخ نهم صد آسمان راه

زین بیش که من فراشتم بام — جا نیست کجا نهد سخن گام

این نکته که برتر از نظر رفت — بگذاشت مراد پیشتر رفت

این هیکل بازوی هنر بین — طومار سپیدهٔ سحر بین

کردم بطرازش دوامت — منشور ابد رقم بنامت

گر نیست سزای بازی بخت — بگذار بزیر پایهٔ تخت

تا هست ستاره آسمان را — این لوح و رقم بود جهان را

دل را شگفانده ام بصد آه — اینک گل خلوت سحرگاه

ای طبع بمن تو در رسد و باش — زین شوق گل سرسبد باش

فیاضی ازین حدیث تن زن — زین باغ بر آر آن چمن زن

در گام نشست آنچه ساز است — بشتاب که منزلت دراز است

پابند مشو درین گلستان — برباغ دگر بریز دستان

در گلشن جان بر آورد بند — نخل از گل حسن و عشق در بند

له قوله دربادیه آه جگر تاب تابنده شعله و آتشین سخنی روشن خندان و تا به اول

وانگاه ببر بیدل گزین فال	این نخل به نخلبند اقبال
شاهی که بگلفشان جاوید	لبریز از دست جام امید
در بزم نشاط اوست ساقی	این ساقی و این نشاط باقی

رنگ آمیزی نگارستان عشق و نخلبندی بهارستان حسن و انگیزش طلسمات جادو درین کارگاه خرد فریب

ای خامه سری ز عشق بر کن	از شعلهٔ پنبه نکته سر کن
دارم زنی قلم من مست	آتشکدهٔ گاه عشق در دست
در بادیهٔ چنین جگرتاب	عشق از من و من ز عشق سیراب
تا جوش زنم ز مشرب خویش	صد غوطه بخون دهم لب خویش
آتشکده کنم دهان را	در آتش دل کشم زبان را
صد شعله بچاک دل در آرم	وانگه دم آتشین بر آرم
نی دم که تف آتش درونیست	نی حرف که دشنهٔ نی خونیست
رفتم که حریف عشق جویم	بنشینم و حرف عشق گویم
هر دم زنم که فشان نوای	برگوش و زبان زنم صلای

میرسم دعوت گفتن برای دربار از شنیدن از برای

حرف صنعت اشتقاق هر دم آه صلا آواز بهانه در نوا یاس وحدت ای گوش

از دیدهٔ خشک غم ببارم / اخگر در دوم شرر بکارم

بیرون کشم از دماغ خون را / روغن زنم آتش درون را

در شعله مکید نم نظر کن / زین ذوق بعاشقان خبر کن

هم اشک کشم بشعله در تاب / هم شعله بخون دل دهم آب

زین خون که زریش سینه سر کرد / هر قطره هزار رنگ بر کرد

آن کس که گل عشق بر دماند / کامیزش رنگ عشق داند

در عشق حریف درد عشقم / پروردهٔ گرم و سرد عشقم

چون کام برد زبان زنامش / خواهم که فرو برم بکامش

بر تارک عقل تا بمانم / تا خطبه بنام عشق خوانم

عشق ست و هزار شعله در تاب / عقلست و هزار آینه در آب

ای عقل هزار جان بلب باش / در حضرت عشق با ادب باش

شاهنشه بی نبرد عشق ست / سلطان خرابه گرد عشق ست

در ریگ روان دفینهٔ او / در دست تهی خزینهٔ او

صد معرکه آرزو سپاهش / صد نالهٔ نقیب بارگاهش

از آب جگر گذشته دلتنگ / بر آتش دل نهاده اورنگ

صد فتنه ستاده در نشستن / صد فتح نهفته در شکستن

بر کوههٔ غم کشد عماری / بر مرکب خون کند سواری

روشن کنم و ظاهر ست که سوز دل و جگر پروردهٔ خون آنها باشد و آب دادن تازه کردن و پروردن گل و اشجار و لفظ اشک و شعله هر دو مفعول

برخاک فنا مدار تختش — تاریکی شب چراغ بختش

صوتش ز بلا دریغ خوردن — جام از کف دوست تیغ خوردن

آبادی او همه خرابے — ناکامی او بکام یابے

از دیده بدیده شاه راهش — در سینه آئینه جلوه گاهش

هم مشرب او بجام مائل — هم تیغ سیاستش حمائل

هم کاسه خواب آبرویش — هم خوابهٔ حسرت آرزویش

سیماب به موج گریه رفته — الماس بنوک شعله سفته

مستی بخار کرده همرنگ — تریاک بزهره دیده هم تنگ

آتشکده ساغر صبوحش — صد میکده لو توبه نصوحش

الماس فشان داغدارے — ناسور فروش زخم کارے

بگسیختن از جهان خلافش — انداختن سپر مصافش

میخانهٔ او همه قرابه — دیوانهٔ او همه خرابه

هم پرتو دشنه ماهتابش — هم خنجر شعله قطع خوابش

تلخ آب جگر بسینه ریزان — خاکستر دل بدیده بیزان

از آرزوے درون سینه — آتش فگنان در آبگینه

گلبرگ فشان خارخوارے — قطع افگن خاک خاکسارے

آن صاعقه سوز ابر اندوه — خونین سیلاب آتشین کوه

برق افگن فرق خاندانها — پرتو بر شمع دودمانها

از خون خرد نگار پیوند — وز سلسلهٔ جنون گسلی بند

از آه زهر لبے جگر بار — وز اشک بهر دلے شرر کار

گاه از گل گریه لاله انگیز — گاه از لب خنده ارغوان ریز

آئینه گداز دیده بازان — پیغام ده خیال سازان

ز آب جگر و گدازش دل — معجون طبرزد و هلاهل

جادو فسون وظیفهٔ او — استاد جنون خلیفهٔ او

خال ورق سیاه کاری — نیل رخ سنگ سنگساری

خونین از شب آتشین روز — امید گداز و آرزو سوز

گلبرگ خیال دشنهٔ او — صد خون فراق تشنهٔ او

گمره کن کاروان امید — آتش زن نو بهار جاوید

از آتش فتنه آب جویش — وز گرد ملامت آبرویش

افسردهٔ تارک ملامت — خنجر زن سینهٔ سلامت

خون نابه سرشت دیده ابلش — برباد جنون شرر جبالش

رخسار نگار حسن طناز — آئینه نمائے جوهر ناب

هم برق بخون فتادهٔ او — هم شعله گداز دادهٔ او

از هر ره در سم خانه پرداز — بتخانه شگاف و کعبه انداز

گر گشته ز دین چراغ ناموس | بنهاد ببام کعبه ناقوس

انداخته گاه فارغ از غیر | پیراهن کعبه بر بت دیر

اینجا همه آبروی محفل | آب جگر ست و آتش دل

حرف شب عاشقان دراز ست | افسانهٔ عشق جانگداز ست

اخگر همه زهره است و پروین | آتش همه بستر است و بالین

شیران ز بلای عشق نالان | خون خورده ز نرگس غزالان

چون عشق رسد بآتشین تاب | صد زهره آهنین کند آب

حسن آمد و بر جهان صلا زد | عشق آمد و صد در بلا زد

نی حسن فریب ناگهانی | نی عشق بلای آسمانی

تا صید کند ولی بناکام | از تار نگه ببافت صد دام

عشق ست سر سبو گشاده | معشوق پیاله حسن باده

آن هر دو ز شوق ناشکیبان | سر کرده برون ز یک گریبان

در گلشن این مهندسی کاخ | سر بر زده این دو گل ز یک شاخ

دل با دل و تن بتن بهم دوست | آمیخته چون دو مغز و یک پوست

این حسن بعشق شد گرفتار | چون باده بشیشه نغمه با تار

این شعله بهند گرم خیز ست | اینجاست که آفتاب تیز ست

عشق عرب و عجم شنیدم | از هند بگویم انچه دیدم

نقشی بکشم ازین جریده
بشنو ز جنون عشقبازان
بسیم دو جگر گداز با هم
از جام امید هر دو سیراب
بر آتش یکدگر فسون ریز
چون شوق بآرزو هم آغوش
این در کف آن نهد پیاله
آن جلوه دهد برین شمائل
آگاه نه که ناگهان بیکبار
قانون طرب بماند از ساز
جاکی نفتد بروزگارش
ناگاه ز گردش ستاره
گردد ز وصال یار نومید
بر دل شودش دو دیده خونبار
سر آید ازین حیات فانی
دل سوخته درونه تابے
خیزد ز دلش تف جگر سوز

بر دیده گذارم این شنیده
خونین نفسان جگر گدازان
دل با دل و جان بجان فراهم
چون باده بقبضۂ گل مهتاب
هم صبر گداز و هم جنون ریز
چون تار بنغمه دوش بر دوش
وان ساغر این زند به لاله
وین ساعد آن کند حمائل
از زخمه چرخ بگسلد تار
مضراب نے نیابد آواز
کافسوس رفو کند بتارش
عاشق بدل هزار پاره
بیند بمیان فراق جاوید
وز موخزدش بسینه صد خار
تلخ افتدش آب زندگانی
با دل جگرے بصد خرابے
گردد بدو دست آتش افروز

و آن آتش شعله زن چو گلریز	از دامن خود چو گل کند تیز
سازد دل و جان آتشین را	آتشکدهٔ گل زمین را
جوشد چو خروش سینه ربان	خیزد چو شراره پاے کوبان
آتش چو ز دود بغیش افتد	خود جلوه کنان در آتش افتد
گیرد بدو دست مست و مدهوش	معشوق غنوده را به آغوش
سوزند بهم ز عشق سیراب	همچون دو فتیله خورده یکتاب
دریاب که حال عشق اینست	اینست کمال عشق اینست
گیرند بچشم روشنائے	خاکستر شان بتوتیاے
چون عشق علم کشد بعیوق	آتش زن عاشقست معشوق
چون آتش عشق برفروزند	پروانه و شمع هر دو سوزند
چون عشق برآید آسمان بوس	معشوق بعاشقی زند کوس
چون جذبهٔ عشق صادق افتد	معشوق سزد که عاشق افتد
جائیکه ز عشق خرادب نیست	معشوقی عاشقان عجب نیست
یا هر چه ز آرزوست بد باش	یا عاشق آرزوے خود باش
در عشق بجز گداختن نیست	این سوختنست ساختن نیست
در عشق چنین کراست یارا	این نشه بعاشقان گوارا
هر کس که چو خسرو در آتش افتد	کے چون گل شعله بغیش افتد

پس نکته دران در انجمن در — گویند سمندر و سمندر

آنرا چه اثر ز آتشین تاب — کافسرده چو ماهیست در آب

سوز دل و جوش عشق باید — وینها ز فسرده دل چه آید

این بوالهوسان چه بر فروزند — کافتند در آتش و نسوزند

ز آتش چه زیان برد سمندر — گو نیز چو شعله است و اخگر

در آتش زان سبب ره اوست — کاتشکده عافیت گه اوست

در شعله چو شعله بر فروزد — در آب اگر فتد بسوزد

خوش آنکه براه عشق جان داد — عشقست که جان باد توان داد

یغما گر شهر عافیت باش — در عشق قتیل بی دیت باش

معشوق چو چهره بر فروزد — عاشق چه کند اگر نسوزد

این شعله چراغ هر خسی نیست — وین رشته بدست هر کسی نیست

این باده مجو به بزم هر کس — کین نشه بهند باشد و بس

این رشته بسبحه هند رشتند — وین سبزه بخاک هند رستند

هند است و هزار عالم عشق — هندست و جهان جهان غم عشق

بی نقش وفا خط جبین نیست — بی رنگ جگر گل زمین نیست

خاکش همه ذره ذره مهر است — هر ذره چراغ نه سپهر است

آن غمزده کز جنون سجل است — در دشت عرب بریگ گل است

وان هم که نگار ارمنی جبیست — وان نیز که بی ستون کهی جبیست

هر یک بدرونه سوز خس داشت — تا بی زشرارهٔ هوس داشت

هندی صنمان آتشین خوی — آتش فگنان بهر بن موی

دل درد پریشان سرمست — در کاوش سینهها سبکدست

زان غمزه که در خرام کرده — صد زلزله فتنه دام کرده

خونین نگهان کرشمه کوشان — هم خنجر و هم نمک فروشان

کو عقل که روبرو در آید — یا صبر که در برابر آید

چون برق نگه بدل زند تاب — صد شیشهٔ آتشین کند آب

سختست بدور روی زیبا — در کف دل و انگهی شکیبا

هر گردش چشم دلربائی — بر گردش سر زند صلائی

هی جا نگهی ستارگی کرد — خون در جگری نظارگی کرد

آنرا که بحسن دیده تیزست — این عشق بلای خانه خیزست

داری چو دلی بعشق مشتاق — لختی و بهست نشان عشاق

آن پیش و کان دل خروشان — با غمزه دل و جگر فروشان

از هر مژه داد گریه را پاس — یاقوت نشان زکان الماس

از برق بلا دهند قندیل — در داغ جنون نهند اکلیل

آن دشنه شکسته در دلانرا — دین دل شده نیم بسملانرا

از پیش قدم
در پیغام ازادران
نل و دمن کان
الماس دیده
که از اشک سفید
تابان در خشان
و چون سرخ
بر آید گویا یاقوت
از کان الماس

راهیست که عقل بال ریزد — وز غم جگرے خیال ریزد

دیباچهٔ عاشقی جنون ست — در باب گر این جنون فنون ست

باغ نظر و هزار شیوه — وین عشق و جنون گلست و میوه

با عشق و جنون خرد بد لگن — در کاسهٔ سر دو دیده حل کن

پیداست بعقل آهنین روے — دمسازی عشق آتشین خوے

کس دشمن عشق چون خرد نیست — وین عشق بعقل نیز بد نیست

در بزم چو شیشه است خارا — در رزم سکندر است و دارا

چون عشق کشاد بازوے زور — بس عقل که زنده کرد در گور

گو عقل باوج عشق مشتاب — این ماه کجا و کرم شب تاب

این عشق که هست بیخود از خویش — نے شاه شناسد و نه درویش

آید چو بنا توان نوازے — گنجشک برد ز شاهبازے

بس تخت نشین هفت خرگاه — کز گرد ستاره ریخت بر ماه

چون شعله حسن در زدش تخت — خاکستر دیده عشق شد تخت

حسن از دو جهان گسسته پیوند — و اندر رگ و ریشه ات مژه بند

خورشید بصبح جاودان فاش — تو عاشق شام همچو خفاش

از مے تو دهی نظاره را رنگ — بر شیشهٔ ساقیان مزن سنگ

با حسن مکن دراز دستی — هشیار نشین بوقت مستی

راهیست بهر قدم نظرگاه | پای مژه لغزد اندرین راه
چون چشم هوس نظر کنی دوز | از هر مژه راستی بیاموز
میناست ز راستی لبالب | واندر گجیش نهفته قالب
بام است بصد بلند و پستی | هان پای نه لغزدت ز مستی
این آب که بود آتش انگیز | از باد هوس تو گردیش تیز
مائی و منی درونه گنجد | جز خاک درین سبو نه گنجد
گر یکسر موی از خود آگاه | هشدار که اژدهاست در راه
تا چند طراز طره بر پیچ | پیچید رگ و ریشه پیچ (راهزن ۱۲) در پیچ
خورشید ازل گشاده پرده | تو دیده بخاک بند کرده
صد دام بجلوه گاه اطلاق | نخچیر تو صید قید آفاق
این حسن که دارَدَش بجان دوست | خونیست دو دیده در رگ و پوست
این راه ز صورتت بدر نه | وز عالم معنیت خبر نه
زین انجمنے (مجاز ۱۲) فراز تر نیست | نظارگی لبساز تر نیست
این نقش ز پیشگاه بردار | وین سنگ ز پیش راه بردار
این عشق که گفتمت مجاز است | در پردهٔ دل خیال باز است
دانا که نشان جزو و کل گفت | آنرا به محیط قدس پل گفت
تا چند به برزخ ایستادن | چون عقد ببرزخ ایستادن

نظم فارسی

۱؎ قوله تا الخ تلمیح بقول بزرگے المجاز قنطرة الحقیقة یعنے مجاز پل حقیقت
برزخ بمعنے واسطہ درمیان دو چیز ۱۲

راهی که هزار جان بباد ست | بگذر که نه جای ایستاد ست
راهی بحقیقت ست باریک | هان تا نروی بچشم تاریک
زین ره غم تشنه آب خورده | زین غم دل تشنه تاب خورده
نزدیکتر از رهش دگر نیست | نزدیکی راه بی خطر نیست
آن حسن بجو که بی زوال ست | وان عشق که برتر از خیال ست
زین بیش مده مجاز را پاس | عشقی که حقیقت ست بشناس
یک جرعه بکش به مستی او | تا نیست شوی به هستی او
وانگاه ز نیست هست گردی | هشیار شوی چو مست گردی
این عشق مگو که در رگ و پوست | راهیست نهفته تا در دوست
عشقیست بملک بی نیازی | سلطان حقیقی و مجازی
نی بانگ و صدا است این ترانه | عشقست که میزند زبانه
در بحر ز باد نیست این موج | عشقست که میبرد این اوج
آن شعله که سر کشد بتاراج | عشقست که می نهد بسر تاج
دریاب نمود عشق خونخوار | دریای گرانه ناپدیدار
دل در تگ و پوی در نایاب | در هر قدمی هزار گرداب
عشقی بپذیر جاودانی | کو ماند اگر تو خود نمانی
چون خود شودت به بزم ساقی | بویش دهدت حیات باقی

لو تراکیبکم عدا و ضمیر او راجع بطرف عشق حقیقی یعنی چون شراب حقیقت خوری نیست گردی بسبب ظهور حقیقت من بعد باقی بالله شوی ۱۲
قوله در بحر ز باد بمعنی ہوا و ہیمود و بمعنی موج

نثر فارسی

دریا ہمہ از جوش عشق است و بالا و وے سرکشی شعلہ ہم از وست و عشق بحر ناپیدا کنار کہ در ہر قدمی ہزار ورطہ دارد پس اگر ہمہ را [illegible] از و سخت دشوار [illegible]

اے تشنۂ مست محو خم شو
فیاضی ازین خروش خوانی
از شعلۂ عشق جز تفے نیست
در عشق نشد ز نکتہ دانان
اے چنگ نواز بزم احباب
هان تار بیان زنی بہ محفل
عشقست مرا ز عشق امروز
آنم کہ بصد جگر گدازے
افسانۂ عاشقان ز من پرس
دیگر من و شرح آن دو سرمست
خواهم کہ با آتشین صریرے
زین حرف کہ پر کنم جهان را
عهدست بباد نوبهارم
گر عشق کند جگر گدازی
رفتیم کہ درین سر سخنگاه

وے قطرۂ بردہ بحر گم شو
کاورد ز سوزش درونی
وز شیشۂ درد جز کفے نیست
تا پیر نگشت با جوانان
گز خامہ بدستست مضراب
گز گوش رود ز آنسوی دل
از عشق زدم دم جگر سوز
دانم رہ و رسم عشقبازے
من عاشقم از من این سخن پرس
گز دست نظر شد تند از دست
بر بام خرد زنم صفیرے
آتشکدہ سازم آسمان را
کان ابر شوم کہ عشق بارم
دیگر من و داستان طرازی
تکبیر سخن بگیرم از شاه

بنیاد و اساس این آتشکدۂ عالم سوز کہ بنا قوس دلها

آتش عشق در آن ورد مند و بیان نفی از دل گرمی راجه نل که شرارهٔ این آتش بود

دیباچه نگار حسن آفاق / دستان زن داستان عشاق

مستانه بخامهٔ فسون ساز / زینگونه سخن نگارد این راز

کز کشور هند بود شاهی / چون هندوی چشم کجکلاهی

شاهی و جهان جهان سپاهش / اقطاع اچین تختگاهش

در تاج وران بنام نل بود / چون دیده بمردمی مثل بود

فرزانه شهی فلک شکوهی / دانش منشی خرد پژوهی

فرمان ده خیل کامیابان / پیشانی او ز بخت تابان

خاقان خطاستان و چین بخش / هم تاج نواز و هم نگین بخش

او سرور خیل رایان / بر درگه او کلاه سایان

در کینه هزبر بیشهٔ رزم / وز مهر حریف شیشهٔ بزم

لطفش به بهار شادمانی / قهرش بسموم مهرگانی

هم گرد رهش بفرق افضال / هم غاشیه اش بدوش اقبال

درهای طرب برو گشاده / اقبال بدر ایستاده

دادش علم جهان پناهی / بیدادگران بداد خواهی

از عقل کشاده عقدهٔ بخت	بر بخت نهاده پایهٔ تخت
بر چرخ[1] کلاه گوشه سوده	وز تارک مه کله ربوده
او برده چو مه بر آسمان کوس	انجم سپهانش در زمین بوس
در وادی اسپ گرم پو بود	آگاه ز اسپ مو بمو بود
بشکست[2] طلسم دیوزادان	خو کرده باین پری نژادان
دل بسته بصد هزار بازی	چون باد صبا برخش تازی
از رخش شگفتی آن پریزاد	چون گل که شود شگفته از باد
از رخش بباد آستین زن	چوگان نه و گوی آتشین زن
در پویه زده بر آسمان طبل	بر بسته گزین هزار اصطبل
بر تاب و توان اسپ دانا	بر چارهٔ رنج او توانا
عیب و هنرش بمو شمرده	از پویه بسال راه برده
آهستن اسپ اگر شنفته	از رنگ گره نشانه گفته
چون پویه زنان خرام کرده	گلگون صبا لجام کرده
در زیور زین گرفته توسن	افروخته آتشی بدامن
اختر نگهی سپهر گامی	افگنده دمش بماه دامی
آهسته خرام و نرم رفتار	بر جستن او چو نغمه از تار
پیچیده[3] هوا العنبرین دم	پی کرده صبا بآهنین سم

[1] قوله بر چرخ کلاه گوشه بودن غالب آمدن و مظفر یاب شدن ۱۲

[2] قوله بشکست آه ... پریزادان عبارت از دبیان و طلسم شکستن تعبین نمود پری بود و دیوزادان هم عبارت از دبیان و طلسم شکستن مراد از وقوف به عیب و هنر آنها و طلسم را با دیوان مناسبتی ست ظاهر ۱۲

[3] قوله پیچیده آه پی کردن یا شنه بریدن و پی کندن در محاوره نیامده هوا و صبا هر دو مفعول بحذف ۱۲

صد عهد شباب در شتابش — صد باد بهار در رکابش

در جلوه گره بباد داده — وز پویه گره ز دل کشاده

بر بسته صبا بتار کاکل — پیوسته بلا که شاخ سنبل

هم در دم او گره بهارے — هم کاکل او بنفشه زارے

بر لاله چمیده همچو سروے — از کوه گذشته چون تذروے

در گرم روی چو خیز کردے — آتش ز نسیم تیز کردے

بر باد ز برق نعل بستے — بر خاتم مه نگین شکستے

او شاه سوار دولت و بخت — زیر قدمش رکاب یا تخت

در پرده حسن و عشق سازش — صد ناز نهفته در نیازش

سیمین صنمے شگفته رخسار — وز لعل و گهر کشیده زنّار

در حسن بدلبرے یگانه — در عشق به دلبری فسانه

حسنے و بهار دل فریبے — عشقے و جهان ناشکیبے

سیمین بتا و بت پرست ماهی — صد بتکده زیر هر نگاهی

ناقوس بچشم دیده همخواب — زنّار بزلف کرده همتاب

گه ساخته عشق خفته بیدار — گه کرده نگاه مست هشیار

بالا چو سنان آب داده — ابرو چو کمند تاب داده

از حسن متاع تنگ تنگش — وز عشق و بهار رنگ رنگش

عالم بهزار رنگ و دستان	بیرون و درون همه گلستان
دلهاش چو چرخ حلقه بر در	هم قلب شگافت و هم جگر در
دستان ز حسن و عشق نامش	لبریز ازین دو نشئه جامش
در عشق فگنده بر زمین رخت	در حسن زده بر آسمان تخت
تیغی بمیان ناز بسته	صد دشنه بروی دل شکسته
یک تیغ گر از میان کشاده	صد تیغ بدست غمزه داده
گردش صف هندوان سرباز	همچون مژه گرده چشم طناز
با ابرو و چشم قصد جان را	شمشیر سپرده هندوان را
هم خیل سپاه بکر الش	هم لشکر دل جهان جهانش
خونابه بدمی بجام کرده	تیغ و مژه هم نیام کرده
هم آخته خنجر سر انداز	هم دل بدو نیم کرده از ناز
بر تخت ز بخت برده بالین	بر حسن ز عشق بسته آئین
آن صبح که با نشاط و مساز	از غنچه برآمد آن گل ناز
کردند ستاره زیب مهدش	بستند نگار مه بعهدش
از پرورش مه و ستاره	گل کرده رخش بهر نظاره
بالیده چمن چمن نهالش	بگرفت جهان جهان جمالش
شد صنع ازل چنانچه دانے	او رنگ نگار کامرانے

ای قوله دلهاش — آره قلب بالفتح دل — دو ستان آواز — ره چون ابرو — خنجر را تیغ

برای آرایش بستند — جو گهواره بر آید بیار بالیدن گرفت حسن

صنع ازل یعنی الله تعالی — جلشانه او رنگ کامران — و صاحب تخت — گردانیده

گر دید بدست برد کامش [۱] — نه قرعهٔ آسمان بنامش
در صبح بهار نوجوانے — شد چهرهٔ بختش ارغوانے
بر خواهش مهرهٔ نشاطش — منصوبه نشست در بساطش
مستانه بخوش خرامی بخت [۲] — نعلین بپاے کرده از تخت
اختر [۳] بسپهر دوش بر دوش — شاهی بجوانیش هم آغوش
حکمش ز تنگ نظر روان تر — طالع ز جوانیش جوان تر
بر افسر او گل جوانے — بگرفت جهان بگلستانے
شاداب به بخت کامگارے — سرمست بجام هوشیارے
شاهی [۴] و جوانی اندو مستیست — کالش فلکن سریر هستیست
خوش آنکه باین فراخدستی — هشیار بود درین دو مستی
او بخت جوان بخود سپرده — خود را بکف خرد سپرده
با این دو سرِ تخت عیش بیدار — با این دو سبوے باده هشیار
آئینهٔ حسن رد برویش — پروردهٔ عشق مو بمویش
اقبال ز دفترش کتابے — بزمش ز بهار انتخابے
دیباچهٔ مردمی نگاهش — مجموعهٔ حسن بزمگاهش
نے بزم زخش و لے برائے — بر عشق کشیده سو منیانے (نام بتخانه ۱۲)
در انجمنش ز همنشینان — والاخردان و خرده بینان

---

[۱] قوله گر دید الخ یعنی بدست برد غلبه ای بنا بر غالب آمدن مقصد او گردش فلک موافق او شد و قرعه بالضم مهرهٔ ساج که رمالان بران فال و شگون گیرند ۱۲

[۲] قوله مستانه الخ نعلین از تخت بپا کرد یعنی بر تخت جا گرفت ۱۲

[۳] قوله اختر الخ یعنی طالع او برابر آسمان بود و علو شان و دو ام شباب سلطنت نصیب او شد

[۴] قوله شاهی الخ یعنی نشهٔ بادشاهی و جوانی تخت و جود را سبو و سبب درین دو مستی و فراغت هشیار و غفلت نورزید ۱۲

دریا گهران ز لبس معانی | در موجزنی و درفشانی
هریک به فسانهٔ سخن بیز | آن نکته فشان و این گهر ریز
صف بسته درو صنم پرستان | ناقوس زنان برنگ و دستان
افروخته آتشین زبانان | بر کرسی عشق بید خوانان
بکشوده[۱] گره ز راز نُه دیر | انجم نگهان آسمان سیر
افگنده نواز نان خودکام | بر مرغ خرد بریشمین دام
بزدوده بتان آتشین خوی | آتشکده ها ز آتشین روی
هندی صنما بو کمر بند | زنار ببوے داده پیوند
از صندل تر کشیده غازه[۲] | گلگونهٔ حسن کرده تازه
صد نغمه لبباز پردهٔ او | صد نکته نگار کردهٔ او
پرسیده ز سرگذشت شاهان | برداشته نقش کجکلاهان
با این همه ناز و نازنینی | با این همه پاس شرمگینی
عشق[۳] از نگهش زبانه میزد | چشمش در صد فسانه میزد
میداشت حدیث عشق در گوش | میشد ز فسون عشق مدهوش
می جست ز عاشقان نشانها | مے خواند ز عشق داستانها
هرکس[۴] بترانهٔ شرربار | میکرد درونه اش خسک زار
هرکس[۵] بحکایتے جگرتاب | میریخت به مغز صبر سیماب

[۱] قوله بکشوده ... صفت بید خوانان ...

[۲] قوله غازه آه غازه و گلگونه ...

[۳] قوله عشق آه زبانه بالفتح ...

و اندک و بسیار ۱۲ — مراد از دنی و اعلی — تار گسسته ساز و دیر باریک — بیقرار گردن دم — آه سیماب ریختن — عبارت از سوختن

می بود دلش بهر بم وزیر	از نغمهٔ حسن چاشنی گیر
بر سے زشگرف نامی عشق	شیرین شده تلخکامی عشق
دانم که فلک بگردش تیز	دوری نزند چنین طرب خیز
نیرنگ قضا بروزگارے	بندد بکف جهان نگارے
دوران فلک کند قرانها	کز پرده برآید این زمانها
آنرا که ازین زمان نشانیست	گوناز برد که خوش زمانیست

افتادن خار خار ناشکیبی در سینهٔ عافیت نل و تاب خوردن رشتهٔ سرورکم عشق در دست دل باریک بین او

نقاش نگارخانهٔ عشق	جادو نفس فسانهٔ عشق
زین گونه گل جنون تراوید	سوداے بتان برون تراوید
کان سروبن بهار پرورد	گل غنچهٔ عشق ولالهٔ درد
یکتاے جهان نل جهان سنج	از عقل و جنون جهان جهان گنج
هر چند چو شیر شرزه میزیست	از دیو فلک بلرزه میزیست
جا بزا بکف هراس میداشت	دل را بدو دیده پاس میداشت
از سایهٔ خود رمیده میبود	بر سایه فسون دمیده میبود
کافتد به قضاے آسمانے	ناگه به بلاے ناگهانے

بیخواب که شب بجنبد شبام	از صدمهٔ چشم زخم ایام
بی تاب چون بگردش تخت	از زلزله بلرزدش تخت
بیدار دلان تخت هستی	سوزنده بدیده خواب مستی
کام دل بیش بین شمارند	هر دم دم واپسین شمارند
باشند بهفت پردهٔ تنگ	آگاه ز نغمهای نه چنگ
لبس ابر بلا بصد تکاپوی	آرد بزمین ز آسمان روی
پوینده چون فتنه در راه	کاگاه شود درونه ناگاه
انگیخت مشعبد زمانه	نقشی عجب از طلسم خانه
ناگاه غمی بهم برآمد	تاریک شبی ز در درآمد
نی غم که محیط عمر کاهی	نی شب که جهان جهان سیاهی
میکرد بفتنه گاه مستی	چون زلف بتان دراز دستی
آنشب که چو داغ تو سیه بود	عالم چو کلف بجرم مه بود
نل داشت درونه جگرتاب	چشمش چو ستاره بود بیخواب
ناگه گل بخت نارس افتاد	در دیدهٔ خواب او خس افتاد
گردش زده ملال برخاست	در خانهٔ دل خیال برخاست
دریافت بچشم خود غباری	در سینه نهفت خار خاری
آگه نه که گرد دامن کیست	وین غنچه ز خار گلشن کیست

بود عالم سیاه مثل کلف می نمود ۱۲ ۶ قوله نل آه درونه یعنی دل از بخت نارسا در چشم

در جیب گلش که این خسک ریخت
آتش که بسقف خانه در زد
با این همه پاس و پاسبانی
وین پای شکیب خسته کیست
از آتش کیست اینهمه جوش
این فتنه بخون من که سرداد
برقی بدرون خانه افتاد
این پرده دری بپرده از کیست
دائم که ز بهر عمر کاهی
گر نیست خرابیم بناکام
از دیده منم ز سینه ریشان
تا خود چه رسد ز بخت ناساز
این شعله ز آب دشنه کیست
در دیده من که میزند برق
بر هر مژه ام جدا نگار نیست
نشتر زنم این رگ جنون را
دل رفته و تن بجای مانده

بر زخم دلش که این نمک ریخت
وین فتنه ز دامن که سر زد
بر گنج که نقب زد نهانی
وین شیشه بره شکسته کیست
کافتاد ز جوش دیگ سرپوش
وین داروی بیهوشی که در داد
کاتش بدل زمانه افتاد
وین پرده کدام و پرده در کیست
از دود غمی کند سیاهی
چون چند شمع نشسته بربام
خواهم همه تا بکی پریشان
این چشم چیم چه می پرد باز
این دیده خشک تشنه کیست
در شعله کیست دشنه برق
در هر نگهم جدا بهار نیست
بیرون کشم این سیاه خون را
زنجیر گران بپای مانده

کدام ۱۲

۵ قوله از آتش آه دیگ عبارت از دل و سرپوش افتاد یعنی صبر و قرار برباد شد ۱۲

۵ قوله دائم آه سیاهی

[illegible]

کردن نکاح یعنی خندیدن که این غم نگفت که از برای کاستن زندگی من پیدا شده ۱۲

قوله گر نیست آره اضافت [illegible] بالضرور یعنی اگر [illegible] برای من نبود [illegible] ۱۲

آن کیست که در درون سینه ‌ ‌ بشکست هزار آبگینه
این باد ز دامن که برخاست ‌ ‌ وین دود ز گلخن که برخاست
دانم ز سپاه عشق گردیست ‌ ‌ انگیز جگر گداز دردیست
این دشنه کز و بدلخراشیست ‌ ‌ از موکب عشق دورباشیست
خونین علم کدام شاهیست ‌ ‌ چاوش کدام بارگاهیست
از سو ز که این شرار برخاست ‌ ‌ وز راه که این غبار برخاست
این عشق که بر دره بجانم ‌ ‌ پیچیده شرر به پرنیانم
این مرغ که می پرد برین بام ‌ ‌ وین بوسه که میدهد به پیغام
این قاصد راز چیست پویان ‌ ‌ از جلوهٔ کیست خرده گویان
با سینه پیام دشنه کیست ‌ ‌ خونخواره نگاه تشنه کیست
آتش که ز جان ریش برخاست ‌ ‌ دود از لب و شعله بیش برخاست
این عشق ز دل چو لیست محمل ‌ ‌ نی گام شمار دو نه منزل
این عشق ندانم از کجا خاست ‌ ‌ کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
جوش جگر من از چه تابست ‌ ‌ در نبض دلم چه اضطرابست
تن زرنج قباکش از میانه ‌ ‌ در پنبه بمانده پنبه دانه
دل لرزه کنان که چون سرانجام ‌ ‌ درد سر من کشد به سرسام
ای دیده وران که اهل هوشید ‌ ‌ در چارهٔ کار من بکوشید
زان پیش که سیل ریزد از کوه ‌ ‌ در پستی خانه یا بد انبوه

در طالع ابترم ببینید — در گردش اخترم ببینید

بر زائچه دیده برگمارید — دست از من و کار من بدارید

سیارهٔ بخت در زوال ست — برجیس بخانهٔ وبال ست

پیداست که در سرم جنون نیست — بر من بدمید اگر فسون نیست

ای فتنه چه خاستی بکینم — وی چرخ چه داری از یقینم

ای بخت شکسته پایم چند — وین سنگ بمو میائیم چند

آهنگ ستیزه با منت چیست — وین گرد ز راه توسنت چیست

بر قتل منت چه لشکر ست این — آئین کدام کشور ست این

چون من بکف تو دیگری نیست — دانم که ز من زبون تری نیست

جانسوز من ست امشب این آه — بیهوده کدام کوکب این راه

عهدم که شگفته روزگاریست — دانم ز گل جنون بهاریست

آنروز که خاک من سرشتند — سودای جنون بسر نوشتند

بس گل شگفاند روزگارم — کاین شعله دمیده در بهارم

عمریست ز بخت خوشه چینم — کاین فتنه شگفت در زمینم

امسال که بخت در ستیز است — دوران فلک چه فتنه خیز است

ای کوکب بخت سوختم وای — بر آبلهٔ جگر ببخشای

از گریه بناله آب میداد — وز ناله بشعله تاب میداد

کوکب

از منظورات کواکب است

قوله سیاره الخ زوال و وبال

قوله بس گل الخ یعنی زمانه من رنگارنگ حالات ظاهر کرد تا آنکه رفته رفته این شعله سر کشید و از یک عمر تحصیل انواع فوائد از طالع نموده ام که این فتنه‌ام بخاطر آن درخ

ملا عرفی

قوله از گریه الخ نمود آه آب از گریه سر کردن دادن تر و تازه گی یعنی ناله را از گریه تازگی میداد و فاز ناله شعله را روشنی میبخشید یعنی چنان ناله را تاب میکرد و گریه را باتش شعله داده است

باخواب اجل فسانه میگفت | از مرگ بجان نشانه میگفت

آنرا که شد این فسانه در گوش | شد خواب ز دیده اش فراموش

خون کرد دل و نهاے افگار | بیتابیِ مرغ نو گرفتار

تدبیر وزیر در شناخت نبض بیمار عشق با فسانه پردازی ندیمان نکته سنج و شرح حسن دمن که آشوب چشم و ستاره آسیب دل زمانه بود

خونین رقمان نقش تقدیر | کردند بنوک شعله تحریر

کز بس که نل یگانه آشفت | ز آشفتن او زمانه آشفت

طوفان بلا بجوش برخاست | کز عقل و جنون خروش برخاست

دستور که راستین عمل بود | دیباچهٔ حل و عقد نل بود

درهم شد و خاک بر جبین زد | نالید و کلاه بر زمین زد

قاروره شناس را طلب کرد | گریان شد و پرسش سبب کرد

بگرفت طبیب دست بیمار | کز دست که دارد این دل آزار

نل گفت که ای طبیب نادان | رنجم مفزاے با مدادان

آگاه نهٔ تپ درون را | نشتر چه زنی رگ جنون را

ناخن

قوله باخواب اجل باضافت تشبیهی یعنی قصه از موت میگفت چنانچه باخواب میگویند و جانداز نشان مرگ مبداء او ۱۲

قوله دستور یعنی صاحب سند و طاقت در عرف لقب وزیر و حل و عقد هر دو بفتح یعنی کشادن و بستن مراد از آن انتظام در راستین عمل راست کار اشاره باینکه وزیر امین بود ۱۲

چشمے بدل مشوش انداز — قارورہ ببر در آتش انداز

این شیشۂ دل کہ پر ز خونست — داری نظری ببین کہ چونست

گر خود بسرم فتاد کارے — دردسر خود ببر تو بارے

بیچارہ طبیب خستہ برخاست — حیران بدل شکستہ برخاست

زانگونہ کہ حال او نظر کرد — دستور زمانہ را خبر کرد

کین تخت نشین ہفت خرگاہ — فرق خردش در افسر ماہ

در گردش جام کامرانی — افروخت لشعلۂ جوانی

شوریست ز عشق در سر او — میغیست نہان بہ گوہر او

از جنبش غمزہاے خوبی — دارد نگرانی درونی

دلدادۂ شورش جنون شد — سود الطبیعتش فزون شد

آمادۂ عشق شد مزاجش — بشتاب و بکوش و در علاجش

زین تف رگ و الیسیہ یا تابش — افزودہ بہ نبض اضطرابش

معشوقۂ نازنین طلب کن — عناب لبش بکار تب کن

باغبش شگفان بارغوانی — صفرا شکنش بناردانی

دستور جہان بجز گہ شاہ — آمد بدل ز غم چو خرگاہ

خود را بسر ہزار فن زد — لرزان لرزان در سخن زد

کاہی آئینۂ زمانہ رویت — پیوند جہان بتار مویت

دانم که بطبع نکته پرداز
زیباست جهان بدار دگیرت

گردی که بهجت بادشاهیست
ابرے ز زمین سیاه برخاست

زین ابر بمی خدایگان را
شادی جهان بغم بدر آمد

راندم که خسی بچشم شاهست
زین رو که بروے شاه تابیست

خاصان[۲] حریم بارگاهے
گر زانکه پری ز دست راهست

سازم بدل طلسم پیوند
آتش ز دم سحر کنم قوت

در بردهٔ دل تو آدمی زاد
خواهم که شهنشه خرد وست

دانی که بپردهٔ چنین ساز
نل گفت که اے وزیر دانا

دانم که به بیشه شیر گیرے
آشوب غمیست پرتو انداز

گردی مرساد بر سریرت
پیشانی[۱] ماه را سیاهیست

کز سینهٔ برق آه برخاست
طوفان بلاست آسمان را

بیرون ودرون بهم برآمد
در دیدهٔ من جهان سیاهست

در نبض زمانه اضطرابیست
دانند ضمیر بادشاهے

گر زدی کلفی گرفت ماهست
دیوان جهان بشیشه بند

در زهره دمم فسون هاردت
از بندگی تو کیست آزاد

از مغز سخن برافگند پوست
از من نتوان نهفتن این راز

بر هر چه نمی توان توانا
در تاریکی فگنده تیرے

[۱] قوله پیشانی آه یعنی ماه ریکی زاران بعالم میداد و با آنکه آه هم از وبرنج ستد چنانچه ابیات آینده مولد این معنی است که یک سیاه ابر مراد غم برخاست که برق هم آه گرد دا زان هم ابر که بادشاه رسید آسمان در طوفان بلا افتاد ۱۲

[۲] قوله خاصان آه یعنی دستوریست که حال ال سلاطین از خاصان بارگاه مخفی نماند حضرت چرا اخفا میکنند ۱۲

بلمن فارسی

اندر جگرم از ان کماندار — بنشسته خدنگ تا بسوفار

از طره تبے فگنده دام ست — لیکن نشناسمش کدام ست

این عشق ز عاشقان عجب نیست — معشوق شناسی از ادب نیست

دستور خرد در نظر سنج — از بهر نثار شد گهر سنج

کای روشنی نظر شناسان — دشوار مگیر کار آسان

اینهم گلے از بهار عشق ست — رنگے عجب از نگار عشق ست

برخیز و تبخت داد بنشین — از غم بدر آ و شاد بنشین

بردار ز چشم تیز بینان — نقشے ز نشان نازنینان

در صید گه چنین شکارے — صبرے بگزین و انتظارے

صیاد ار سرے فرو بگرداب — کافتد بکفت تو در نایاب

یکچند بگردش آر قرعه — بر نقش مراد ریز جرعه

مشتاق نشست مست و مدهوش — هم چشم روانه کرد و هم گوش

صیاد نشست درین نشیمن راز — بر روے زمانه این دو در باز

روزی طلبید محرمی چند — کز درد برآورد دمے چند

از جوش درونه باز پرسید — وز غیر نهفته راز پرسید

صیاد زبان بهر ندیمے — کین غنچه گشاید از نسیمے

کردند بصد فسانه گوئی — در دفع ملال چاره جوئی

نعمت خان عالی

۵ قوله این عشق آه یعنی عشق ورزیدن عاشقان محل تعجب نیست لیکن معشوق را شناختن خلاف آئین ادب ست ۱۲

۲ قوله بردار آه یعنی سیر کن و سیاحت عالم کرده اندازه ایشان قصص محبوبان بشنو یا آنکه خود نازنینان را مشاهده کن درین صورت تیز بینان صیغه صفت باشد و چشم موصوف ۱۲

۳ قوله یکچند آه یعنی بهمین طور چندی افسانهائے خوبان بشنو

و دل و گوش خود را متوجه آن کن ... تبیه پیدا معلوم کن که ... قرعه ... چنان است ...

۴ قوله صیاد ... رمالان ... مرغان ... نشیمن ... عبارت از ... ۵ قوله ... خصت صیاد آه زبان دادن رخصت دادن ... یعنی رخصت ... سخن دادن ست ... غنچه ... افسانه ...

هرکس بزبان جادوانه | میگفت فسانه درفسانه

هر دیده دری بدل نشینی | میخوانده خطے زبیش بینی

گشتند بسے فسانه پیوند | مژگان بغنودگی نشد بند

دل درگرو غم نظر باز | اینجا چه کند فسانه پرواز

چشمے نه که از فسانه بندد | حرفے نه کزو نشانه بندد

افسانه بود درین جریده | معجون دل و شراب دیده

افسانه خوش است بهر دانا | کز پند کند درون توانا

بستند به نکته نکته دانان | رمزے ز زبان بے زبانان

افسانه کزان خرد نبازست | دیباچهٔ بند و لوح رازست

آنانکه فسانه دوست دارند | بر پردهٔ دیده اش نگارند

زافسانه چو دیده کامیابست | افسانه مگو فسون خوابست

هرکس به فسانه نظر داشت | او خواب فسانهٔ دگر داشت

هرکس خبرے ازین دگر گفت | صاحب نظرے ازین میان گفت

کاے سایه نشین چتر اقبال | تخت تو بتارک مه و سال

پامال درت جهان آشوب | قصر تو به بام چرخ سرکوب

بحریست طرب ز جوش میغت | موجیست ظفر ز آب تیغت

از بذل تو چرخ رفته پروین | در بزم تو بخت بسته آیین

تا چند حدیث گفته گویم | برگی ز بهار رفته جویم
عهد تو بعشرت دلآویز | دوریست از حسن و عشق لبریز
رنگین چمنیست روزگارت | گلهاست شگفته در بهارت
در خاک دکن که فتنه خیزست | امروز دکان فتنه تیزست
جادو صنمی صنم فریبی | نگذاشته در جهان شکیبی
گل چهره سیمبری دمن نام | از موی فگنده بر چمن دام
بتخانه هند چشم مستش | هندی صنمان صنم پرستش
صد برهمنش بخون نشسته | در بتکده بت به بت شکسته
آتش زن سومنات قصرش | زنار گسل بتان عصرش
چشمش بنگاه جادوانه | صد بتکده را قمارخانه
صد شعبده جلوه ریز راهش | صد زلزله گرد جلوه گاهش
آیینه شگاف دیده بازان | معشوقه آرزو گدازان
شمشیر نگاه خونی | سوهان زن آتش درونی
مهرش بدل جگرفگاران | چون جوش جنون نوبهاران
گل غنچه نونهال دستان | ریحانی نوبهار مستان
جادو صنمی فریب ناموس | پیچیده صدای او بناقوس
شیرین نمکی فریب صد کام | در پسته نهفته مغز بادام

گلقند لبی بهر شکر خند	شوری ز نمک فگنده در قند
بر خنده نمک برات کرده	وز سحر نمک نبات کرده
شیرین نمکی تکلم او	شیرین تر ازان تبسم او
مهوش صنمی ز تاب رخسار	مهتاب نموده در شب تار
شمشاد بتی بناز رسته	صندل زده به می وگلاب شسته
از باغ رخش بهار خارے	بر برگ گلش چمن نثارے
مستوره نشین خود پرستے	مستوری او حریف مستے
در پرده و دیده جلوه گاهش	در خانه و پا به فرق ماهش
الماس نژاد غمزه اش تیز	هم دشنه فشان و هم نمکریز
محبوبه ملک ناشکیبان	اعجوبه شهر دلفریبان
در شهر گلے بهار در دست	صحرا همه از نسیم او مست
مالید چو گل بجاے غازه	صد صندل تر بخوان تازه
ابروش که کرده دل ز جان سیر	در سینه شکسته ناخن شیر
نازک بدنے چنانکه دانے	در کرده بگوش او گرانے
بر جزع سپرده لعل را پاس	در غمزه نهفته کان الماس
در مستی نرگس سیاهش	صد میکده زیر هر نگاهش
در رفته فسون او بهر هوش	پیچیده صداے او بهر گوش

۱ قوله بر خنده آه چون خندد نمک ... خنده را ... چهره انشین لب ... از سحر نمک را نبات ... گردانید ... ۲ قوله مستوره یعنی ... اهر باطنی است

[illegible]

مخفی نماند ... قوله بر جزع آه ... الماس از ... در جزع نام ... دیده و لعل کنایه از لب ... قوله در رفته آه یعنی هر هوش ... فسون او ... و در هر گوش آوازه خوبی او رسیده

رعنا قدِ او بجامه زیبی — گلدسته بدست دلفریبی

گیسوش بدامن جگر سای — پیچیده هزار فتنه را پای

چشمش که جهان خراب کرده — در چشم غزاله خواب کرده

شاهنشه غمزه فوج در فوج — طوفان کرشمه موج در موج

هم سلسله پیچ و تاب مویش — هم صاعقه زیر برق رویش

پیچیده بجعد عنبرین تار — در هر خم مو هزار زنار

هر موی چو رشتهٔ فسونی — زنجیر بگردن جنونی

وان طره بران عذار مهوش — موئین دامی بدست آتش

آنرا که بزخم غمزه دل سوخت — زابریشم طره زخم دل دوخت

چشمش که چو فتنه مست خفته — صد دشنه در آستین نهفته

رویش ز غرور حسن و مستی — آئینه بدست خود پرستی

زان رخ که بشعله تاب داده — آتشکده سر بآب داده

صاحب نظران در آرزویش — پالغزمه و ستاره رویش

زان چهره که شعله فام کرده — آتشکده شعله دام کرده

از گردش آن دو چشم سرمست — ناقوس زنان برفته از دست

بر دل بفشرده از نگه پای — نوک مژه بر جگر نمک سای

لب تنگ شکر نهاده بر تنگ — بر رخ رنگ جگر فزوده بر رنگ

۱ه قوله رعنا او خوش رنگ و دلکش جامه زیبی او گویا صفت دلفریبی [illegible] گلدسته بهشتی ۱۲

۲ه قوله گیسوش آه یعنی دامن زلف او جگر سوده باشد هزار فتنه در خود در پیچیده یا در پای خود هزار فتنه داشت ۱۲

۳ه قوله چشمش آه غزاله بالفتح آهو بره و چشم آهو را با دیدهٔ محبوب تشبیه دهند بلکه خود آهو از چشم مراد گیرند اینجا چشم محبوب را غزاله در دیدهٔ خود جا میداد

۴ه قوله هم سلسله آه [illegible] یعنی پیچ موی او پیچیده زنجیر بود [illegible] و صاعقه [illegible]

۵ه قوله هر موی آه رشته فسون [illegible] ۱۲

۶ه قوله وان طره آه [illegible] ۱۲

[illegible]

از عشوه برفته خانمان ها	درخنده شگاف کرده جانها
از شرم فگنده پرده در پیش	در روز ندیده سایهٔ خویش
در پرده بصد هزار بازی	در پرده دری و پرده سازی
جز آئینه کس نسوده دستش	جز سرمه ندیده چشم مستش
مژگانش ز سرمه رفته کانها	برخاک فگنده سرمه دانها
پیشانیِ غمزه ناز در ناز	ابروے کرشمه راز در راز
هم نافه کشا ز عنبرین خال	هم شعله فگن ز برق خلخال
ازبسکه نکوست آن پری دخت	هر کس بهوس خیال او پخت
از جلوهٔ او بهفت اقلیم	جنبید هزار تخت و دیهیم
او عشوه فروش گرم بازار	شاهانش بکشورے خریدار
دُرّی ز نژاد تاجداران	شایستهٔ تاج بختیاران
وان زهره طلب کند مهی را	تا حجله نشین شود شهی را
چون فاخته در هوای سرویست	کبکے بگرازش از تذرویست
بر یاد گلے میش بجام است	نامش نبرد که آن کدام است
هستند قبیله و تبارش	حیرت زدگان کار و بارش

درپرده سازی عشق نل و پرده زی حسن دمن و سیرابی سخن

سرسبزی نهال دمن از رشحهٔ فیض و اندرز او

دانا که حکایت از دمن کرد
نل را نگران این سخن کرد

برخاست ز نل خروش خونی
با صد نگرانی درونی

بشکست هزار شیشه بر هوش
یا رفته هزار پایه در گوش

بیچاره ره علاج تب یافت
بیماری خویش را سبب یافت

دانست خلش ز چیست در دل
وین نوک خدنگ کیست در دل

خنجر که نهفت در میانه
پیکان که شکست بر نشانه

تیرے که خلد چنین بیازے
مژگان که دارد این درازے

از چشم که این فریب مست است
وز زلف که این دراز دست است

افسون که میدهد چنین نور
جادوے که میرود چنین نور

دستان که میزند چنین تار
نیرنگ که میکند چنین کار

در سینه نهان که دلفروز است
در پرده چنین که پرده سوز است

از دست که تیر خورده نخچیر
وز شست که میرود چنین تیر

آن خار که می نهفتم این بود
وان گل که ازو شگفتم این بود

جستند ز خواب خوش فراغم
کاسوده شود مگر دماغم

افسانه بدیده آتش انداخت
اخگر بدل مشوش انداخت

آن میخند قرار گرفتن
نیه هر دو هزار پایه نام جانوری که بسیار پا دارد و در غفلت بگوش مردم فرود رود و هلاک کند

ریزد چو فسون عشق در خواب — افسانهٔ عقل چیست این آب
حرفی که حریف بغیشم زد — آبی ز کرم بر آتشم زد
وان آب لب سینهٔ بلاخیز — روغن شد و گرد آتشم تیز
آنیست که روز بد نمونه — فریاد ز بخت و اثر گونه
آنکس که بااین سخن سری داشت — در موم نهفته نشتری داشت
وانکس که بچشم من ضیا داد — از خردهٔ شیشه توتیا داد
ای همنفس اینچه داستان بود — وین گرد کدام آستان بود
گر یک گره مرا گشودی — چندین گره دگر فزودی
بر زعم دلم بلاکش من — آتش چه زدی در آتش من
یاقوت ز دیده ام فشاندی — الماس لب سینه ام فشاندی
هم سینه شراره بیز کردی — هم دیده ستاره تیز کردی
بر دیده در بلا گشادی — بر فتنه صلای عام دادی
نی نی ز تو شکوهٔ خرد نیست — وین سرزنشم بجای خود نیست
روحی به تنم ز سر دمیدی — خاری عجبم ز پا کشیدی
آورده گلم بتانه گی روی — کاوردیم آب رفته در جوی
زین دیده که دیده ام جهانرا — منت بپذیرم آسمانرا
آوردی از آسمان نویدم — کردی چو ستاره روسفیدم

کلمه اعراض ای بر گردیدن از کلام سابق یعنی ای حریف همنشین تو که افسانه و من گفته مرا بریان ترساختی شکوهٔ تو از عقل بیرون است چه تو جان بقالب من انداختی و از اضطرار و خلجان مرا رفع کردی زیرا که مرا معلوم نبود که دلربندهٔ من و مجنون دهنده کیست حال معلوم شد ۱۲ زین دیده ... جهان را دیدم ممنون آسمان

چون ماند ازین سخن فریبی | یا تنگدلی و ناشکیبی

زان قصهٔ جانگداز پرسید | بشنید حدیث باز پرسید

دانا زپی جواب لب بشگافت | آتش زده بهر آب لب بشگافت

کان شاه که بر فلک سر افراخت | وز خاک درت کله بر افراخت

در موج محیط نعمتت غرق | منشور ترا نهاده بر فرق

لوح ادبش خط خطابت | طوق شرفش خم رکابت

بر فرق دکن کلاه بختش | بیدار نخست پایهٔ تختش

زین پیش دلش چو دیده پر بود | گش تاج نه کامیاب در بود

از بی گهری بدیده نم داشت | بانوی عقیم در حرم داشت

بانوی دگر نداشت هم سنگ | کز خانه نزدیدش گل جنگ

یک تخت دو شاه بر نتابد | یک برج دو ماه بر نتابد

آنکس که یکیست با دو بانو | در سیل بلاست تا بزانو

دریاچه گهر کشد بدامن | نیسان عذب صدف سترون

تا لوک رسد براحت از رنج | میزد در صد طلسم و نیرنج

گاهی بفسانه بند می بود | گه گرد فسون سپند میبود

جانش بهوای پور میسوخت | شوقش زجگر بخور میسوخت

میجست زماه ماه پاره | میخواست زآسمان ستاره

در سینه تمنی پسر داشت — دل در غم گوشهٔ جگر داشت

میخواست گهر بتکمهٔ تاج — اخگر بشراره بود محتاج

بیچاره زشوق چاره گر بود — دریوزه گر در نظر بود

ناگاه بطرف جویبارے — دادند نشان خاکسارے

کان خاک نشین آسمان گرد — معمور دل و خرابه پُر درد

شاه ست بکسوت گدایان — بیگانه وشی ز آشنایان

برخاک شگفته بوستانے — در گرد نهفته آسمانے

در گرد دل از غبار رفته — گردش بستاره زار گفته

از خلق نشسته برکنارے — در دلق گسسته همچو تارے

بر دامن چرخ آستین زن — خاکستر دیر بر جبین زن

جز زهد نه هیچ در سرشتش — جز سجده نه هیچ سرنوشتش

رخ لاله و ماند از خوی شرم — لب آبله کرد از دم گرم

برق نظرش چراغ امید — صبح نفسش فروغ جاوید

بنهاده بر آستان تحقیق — قفل ادب و کلید توفیق

بر چشم قضا خط رضایش — بر فرق قدر گل دعایش

در بستگی چنین قضائے — دارد دم او گره کشائے

این نخل بگیرد از نم او — وین غنچه گشاید از دم او

گر بخت[1] جوان بتابد این بار
جو نیده بود ازین (بادنجانه ۱۲) نشانه
میخواست که چون شود شبانگاه
شب چیست انیس جانگدازان
شب شاهد حجلهٔ نیاز است
از شام[2] بجو سحر فروزی
این شام[3] که صبح زد خجل شد
تا شب بدل دو نیم بنشست
تا شوق چه گل کند (ظاهر کند ۱۲) درین باغ
چون از روش سپهر دوار
از فرق کله فشاند چالاک
آتش شد و بر هوا علم زد
بگرفت (کنایه از تیز روی ۱۲) رهٔ طلب شتابان
شب تابی ریگ چون ستاره
بی صد تگ و پویهٔ طلب نیست
پوینده[4] بگام پویهٔ خویش
آسوده ازان بلند شبگیر (سیر شب ۱۲)

از پیر طلب کشاد این کار
گنجینه نهد در حریم خانه
گوید سخن امید در راه
خلوتکدهٔ خیال بازان (رو به ۱۲)
شب پردهٔ شاهدان راز است
وز شب بطلب سفید روزی (معشوق ۱۲)
قفل نظر و کلید دل شد
بر نطع امید و بیم بنشست
مرهم چه (دستار مجنون ۱۲) اثر دهد درین داغ
آبستن روز شد شب تار
وز تخت قدم نهاد بر خاک
چون باد برهنه پا قدم زد
در سر تگ و پوی آن بیابان
افروخته شمع صد نظاره
شبگردی عاشقان عجب نیست
آمد بخرابه جای درویش
چون گرد بر آستانهٔ پیر

[1] قوله گر بخت جوان آه یعنی اگر طالع ناساز است تاهم دعائی و اثری نخواهد کرد ۱۲

[2] قوله از شام آه یعنی شام و شب مقدمهٔ سحر و بشارت دهندهٔ آنست ۱۲

[3] قوله این شام آه اشارت بشام مطلق

قفل نظر یعنی نظر را بند و دل را کشاده میسازد ۱۲

[4] قوله پوینده آه پوینده عبارت از بادشاه و بگام قدم پویه بمعنی رفتار و خرابه ویرانه و خرابه جای اضافت مقلوب ۱۲

۱ قوله آویخته آه یعنی ... عبارت از تار خورشید شعاعی که بند کمند ... بیدار یعنی شب بیدار است و نیز ستعاری که ... برآمدن آن ... امید خود ز شب راه میرود زان آگاه بود ... لطیفه آنکه خورشید هم پیشه شب راه میرود و در صبح نمایان میشود

۲ قوله ناگه الخ یعنی یکبار کیک شبی صبح دم روشن برآورد و در خانه خود آواز داد و کلبه بفتح کاف خانه تنگ و صلا بفتح آواز دادن بمهمانی

درویش دلی به مهر بسته | در بر رخ نه سپهر بسته
نظاره کنان به پرتو آه | از پرده شب رخ سحرگاه
آویخته[۱] دل ز تار خورشید | آگاه ز شبروان کجا دید
ناگه[۲] چو سحر دم صبا زد | وز کلبه صلای مرحبا زد
کای[۳] بخت ز شبروی برون آی | تا چند برون برون درون آی
بشتافت حریف گرم رو پیش | لبیک زنان به بانگ درویش
دریافت[۴] گلی نیاز در دست | بر گوشه نطع خاک بنشست
درویش[۵] تنی بموی دربند | با رشته خرقه کرده پیوند
چون رشته سری ز خرقه برکرد | زنیسان سررشته در گهر کرد
کای خاک‌نشین سپهربینش | نیسان بهار آفرینش
گر گوش رضا نهی فراپیش | پندیست بشاه بزل درویش
چون آمده بروزگاری | از پند نشانمت نثاری
از[۶] باغ خرد که کرد مستت | گلدسته نو دهم بدستت
وانگاه گشود لب بآن درز | انگیخت سخن بدلنشین طرز
کای بخت تو قبله گاه آفاق | اقبال برافسرت ز عشاق
دانم بشکوهت آدمی نیست | در دانش و بینشت کمی نیست
دانی که ز قدرت الهی | ظلیست بزرگ بادشاهی

۶ قوله از باغ خرد الخ یعنی تو دانا هستی من خرد تو ترا آموزم ۱۲

مرحبا در اصل به معنی جای فراخ و یعنی خوش آمدی مستعمل ۱۲

۳ قوله کای بخت الخ خطاب بپادشاه است و حریف گرم رو نیز همان پادشاه و لبیک یعنی استاده ام برای خدمت تو حاضرم ۱۲

۴ قوله دریافت آه ای درویش را دید حالیکه نیاز مند او بود و بنشست ۱۲

۵ قوله درویش الخ بیان لاغری در ریاضت کشی درویش است و سر رشته در گهر کردن کنایه از کلام لطیف گفتن و ابتدا کردن باشد و لفظ گفت از بالای بیت آینده محذوف ۱۲

این پایه ستون آسمان ست — وین سایه نور تو امان ست

بنشین همه جا بلند بنشین — بر تخت نیاز مند بنشین

چون هر دو جهان طراز بستند — نصرت به نیاز باز بستند

جوینده بچرخ تاج سایان — بخت از نظر برهنه پایان

در معرکه چون کنی کمر چست — خود را شکن که فتح از تست

گر از تو دلی شکست ناشاد — دائم که شکست بر تو افتاد

جمازه گران راه کهسار — کوهی بکن و دلے میازار

ایندم که تراست باده در جوش — از خشک لبان بکن فراموش

چون از گل می شوی طربناک — مستانه بریز جرعه بر خاک

از گرمی مجلس ست بس دور — تو ساقی و اهل بزم مخمور

ملک تو عجب کشیده خوانیست — بر خوان تو خلق میهمانیست

میباش بانجمن طرازے — میکوش به میهمان نوازے

از داده ایزدی برون ده — او داده فزون تو هم فزون ده

تو سیم فشان زبخت والا — تا زیر نیاردت زبالا

در نافه نگفت تا کیست مشک — بے ابر کرم چمن شود خشک

هم دست کشاده دار و هم دل — زین هر دو خزینه قفل بگسل

ساقی شود آبگینه بکشاے — اول دل و پس خزینه بکشاے

قوله چون او لفظ زائد برای حسن کلام ۱۲

یعنی فتحمندی وابسته بعجز و انکسار ست ۱۲

قوله جوینده اه بخت

جوینده و بچرخ تا آخر فاعل در مصرع دوم مفعول دار نظر تا آخر متعلق ۱۲

قوله در معرکه اه شکن یعنی خاکساری و تضرع کن ۱۲

قوله جمازه اه یعنی راه عاقبت که پل صراط در دست در پیش است و روح و جسم تو گرانبار گناهان ۱۲

قوله ... مطابق قول ...

ساقی نامه

قوله ... یعنی ... نصیب ۱۲

گنجینه تو گشاده خُم به | قفلش به کلید هر دو گم به

می میخور و در خمار میباش | مستی کن و هوشیار میباش

بر بام برآ و مست بخرام | زانسان نه که پا بلغزد از بام

چون کوس زنی ببام درگاه | یاد آر ز نالهٔ سحرگاه

با غیر کن آن ترانه سنجی | کین غیر چو بشنوی نرنجی

این دور ز تست می بیاشام | زانسان که بنقد از کفت جام

در عدل قدم زنان علم باش | در جرم نظر کنان حکم باش

گر جرم تو هست در پذیرش | ور از دگریست سخت گیرش

بیدادگری ستم نهادست | تو در گذرانیش نه دادست

از بادشهان ز داد پرسند | نی از گهر و نژاد پرسند

تو خفته و عالمی بفریاد | داد از تو اگر چنین دهی داد

سنگ ره کاروان مکن باج | کین نام برآردت بتاراج

کان تاجوران که تاج بخشند | صد قافله نقد باج بخشند

چون حرف لذیذ سخن شنو باش | چون راه روی میانه رو باش

اقبال تو دولت ابد بس | دستور مدبرت خرد بس

آن کن که شوی ز دوستکامی | مشهور جهان به نیکنامی

در خانه شو از برون خبردار | تا چیست فسانه‌ات ببازار

این ساز درون مجو ز مستان / بشنو ز برون که چیست دستان

آنانکه بگوشه ای نشستند / در بر رخ کائنات بستند

کردند برون سری ز زیر دلق / آزاده دل از ملامت خلق

این طائفه را بخلق رو نیست / زینها بتو هیچ گفتگو نیست

تو شاهی و صد شمار داری / باخلق هزار کار داری

اکنون که تراجهان نثارست / باخالق و خلق هر دو کارست

آن کن که شود ز رای بهبود / خلق از تو و خالق از تو خوشنود

شاهان بهزار گونه یارا / مانند مدار بر مدارا

ای گوهر تاج و پایه تخت / دانی چه بقاست در گل و تخت

این مهد بهر چه علو و سفلست / بازیچه صد هزار طفلست

بر نطع ادب نشین و بگذار / آن مهره گل بچین و بگذار

آگاه شو از طنین طاس / زیر و بم هفت پرده بشناس

خلقی ست برشته گرفتار / سر رشته بدست تست هشدار

از سخت دلیست سست سنگ / وز تنگی چشم خانه ات تنگ

ایام بااین همه درازی / تنگست تو تنگ تر چه سازی

هستت از نظر بلند و پستت / تنگی و کشادگی بدستت

خواهی بجهان نه سخت میری / مخراش جهان بسخت گیری

آن ساز نما که چون زنی کوس — خیزد ز جهان نفیر افسوس

پیرایهٔ مسند سکون باش — در خانهٔ عافیت ستون باش

صد شمع به پیش باد میدار — وز روز پسین بیاد میدار

یک چند ادب طراز دیرین — انگیخت حدیث تلخ و شیرین

آمیخت در آن (درویش ۱۲) شب تب و تاب — اهلیلج تلخ را بجُلّاب

وانگه بنظر نواخت او را — بشگفت شگفته ساخت او را

هم جوی بلاله زارش آورد — هم آب (خوش شد ۱۲) بروی کارش آورد

لبش ساده ز رنگ و بوی آسیب — با او دو ترنج داد و یک سیب

کاین تحفه (نشانی ۱۲) بیادگار برگیر — سرمایهٔ صد بهار برگیر

دانا بخیال خود چنین بخت — کانیست مراد دو پور و یکدخت

درویش نگاه دوربین کرد — بر نقش خیالش آفرین کرد

کانیست فروغ راستینی — احسنت زهی درست بینی

وانگاه ز عذر داد پیوند — شیرینی (نیکو گفتی) خلق و تلخی پند

کین تازه نفس که زد چنین جوش — با باد سحر رسیده همدوش

از کشت امید خوشهٔ تست — تعویذ کلاه گوشهٔ تست

تلخی سخن مبین که پند است — این بادهٔ تلخ سودمند است

گر بر تو کند دمی گرانی — باید که سبک تو بگذرانی

قوله آن ساز یعنی آن سامان کن که چون نقاره کوچ از دنیا نوازی مردم تاسف کنند و یاد آرند ۱۲

قوله چشم را آب بروی کار آوردن رونق دادن ۱۲

چون گوش تو باز شد ازین پند — ای مردم دیده دیده در بند

شاهش نفس نیاز بگشاد — بربست دو چشم و باز بگشاد

دریافت به مهد خانهٔ خویش — خود را به بت یگانهٔ خویش

باهم دو صنم غنوده همدوش — در غنچه دو برگ گل هم آغوش

آن لالهٔ عشوه آب داده — وین سنبل تازه تاب داده

این آب فشانده ارغوان را — وان خنده کشاده زعفران را

صبح طرب از افق دمیده — باد از رخ گل تتق کشیده

از غنچه نسیم یاسمین را — بگشاده چو از رحم جنین را

هم نخلچه ساسحر به بستان — هم مروحه زن صبا بستان

دریافت بهار ناز پرور — آبستن لالهٔ غنچهٔ تر

زان تازه سهی قد و گل اندام — بشگفت سمن بری بهنگام

برداده ترنج او نهالے — افتاده ز نافه اش غزالے

والا گہرے گزار جمندی — در نام پدر نهد بلندی

یکتا گہرے کہ چون کشد اوج — دریا شود از وے آسمان موج

شاه آمد و دوست کام بنشست — در بزم به نقل و جام بنشست

هم تاج بر آسمان بیفگند — هم ناصیه کرد بر زمین بند

در داد صلاے کامرانے — برخواند جهان بمیهمانے

نزلهای بکشید رنگ در رنگ — گشت بهر سماط شد زمین تنگ

خوانهای نعم جهان جهان ماند — خوان بر سر خوان چو آسمان ماند

چون بر چمنش گذشت سالی — نخلش بگرفت اعتدالی

بازار گل نوبهار آمد — گشت چار چمن نثار آمد

بشگفت دلش به پور دیگر — بر نور فزوده نور دیگر

افزود نگار بر نگارش — بشگفت بهار بر بهارش

از سال سوم چو ماند ماهی — شامی بدمید صبحگاهی

بگرفت از آن بهار دربار — شاخ گل او بسوسنی بار

خورد آرزویش ز دختری آب — دختر نه که اختری سحرتاب

آنرا که برو نظاره افتاد — گفتا بزمین ستاره افتاد

جادو منشی بدیدنی تیز — چشمش دو ستارهٔ فسون ریز

جادوی هزار مه دو انده — افسون هزار زهره خوانده

مهدش بطرازش نخستیش — بردند به تکیه گاه درویش

دانا بهزار دل نشینی — برداشت مژه ز دوربینی

بختی سر دل نهاد در جیب — حیران نگارخانهٔ غیب

اندیشه کنان بفکر سرگم — آمیزش رنگهای نه خم

نظاره کنان ز لوح اوضاع — نیرنگ طلسم گاه ابداع

له قوله نزلی سفرهٔ نزل بضمتین وانچه پیش مهمان نهند و آنچه از برای مهمان و سماط سفره بکسر و نشاز خوان نعم بکسر و فتحه عین جمع نعمت و انبرای نهاده ۱۲

له قوله چون آره چمن مراد از وجود بانو نخل خداوند بانو ذات شاهزاده مراد باشد و نخل نو یعنی از شاهزاده دیگر حامله شد و بار دیگر بار آورد

بلبن فارسی

نخل هر دو معنی ثمر و حمل چار چمن عبارت از گیتی ۱۲ له قوله از سال الی آخره باعتبار ستوده دختر را [illegible] دو چیز تشبیه سوسن ظاهر ۱۲ له قوله جادو الی آخره یعنی دیو دآن دختر گویا از تحت خورده در زهره را یکجا ۱۲ له قوله نظاره اوضاع جمع وضع ابداع نو پیدا کردن و نادر آوردن ۱۲

بگرفت شماری از سرستش برخواند فشان سرنوشتش

تا نقش قضا بنام او چیست ناکامی او و کام او چیست

دریافت کدام دلفریب است وین نخل بن کدام سیب است

نظارۀ شمع انجمن کرد فالی زد و نام او دمن کرد

امروز بجلوه چون تذرو لیست نوخاسته دلفریب سرویست

زان صبر گداز فتنۀ دهر برخاسته فتنۀ بهر شهر

افسانۀ عشق او بهر سوی دیوانۀ حسن او بهر کوی

برخاسته آتشین بهاری پیراسته نازنین نگاری

دراز رویش نشسته شاهان جان برکف دست وصل خواهان

ای آنکه دو دیده بازداری باخود ز نظاره راز داری

دریاب که دیده را نظرهاست در هر نظری نهان اثرهاست

این راز نهفته یافت نتوان وین رمز درون شگافت نتوان

خوشوقت حریف دیده فرسای بر تارک آسمان زده پای

از همت او دو کون نیمی صد اطلس چرخ در گلیمی

یک گام اگر نهی زخود پیش ملکیست فراخ دلق درویش

هر رقعه از و نشان والا هر بخیه حساب ملک بالا

خواهم سحری شوی خرامان از جیب گرفته تا بدامان

یک پردهٔ دل گرت شود فتح
بینی که چه تنگناست این سطح

نظارگیان بزم تقدیر
کشتند چراغهای تدبیر

سرمستم و میزند درین اوج
دریای سخن بهر کران موج

هر چند ز دست خویش رفتم
هم بر سر حرف پیش رفتم

خونابه چکانی ناسور سینهٔ نل از کاوش نشتر درد دمن و الماس سوده خیال مرهم کافوری ساختن

دانا که نشان باستان داد
زین گونه طراز داستان داد

کاو رنگ نشین نل بلا سنج
از کشمکش درونه در رنج

افسون من چو کرد در گوش
زد نعرهٔ شوق و رفت از هوش

از خود بربود آرزویش
تا گریه گلاب زد بر رویش

وانگه قدری به هوش آمد
جوشی زد و در خروش آمد

کای وای سخت چون کنم وای
نی دل بخود و نه صبر بر جای

عشقم به نمک نهفته ناسور
دردم بجگر شکسته ساطور

طوفان بلاست آبجویم
حسرت زده برق بر سبویم

تا از رگ دل گره کشادم
جیحون بلا بموج دادم

ای عشق چه داشتی بجانم
کافروختی آتش نهانم

بس بود بسینه شعلهٔ آه | صد برق زدی تو هم بناگاه
همراه که آمدے بگویم | آخر که نمود ره بسویم
چون بیخبر آمدے درونم | از چیست که یافتی زبونم
اے سنگدل از چه رو بناکام | بر شیشهٔ بخت من زدے جام
من تاج و سریر برفگندم | تا در در ترا لبس فگندم
تیغ تو بکین من علم چیست | من خاک نشین بمن ستم چیست
تو دشمن جان و بخت من هم | من سوختم از تو تخت من هم
چون کوس بلا زدی ببامم | چون تنگ جهان شدی بنامم
اے چرخ بمن چه بر شکستے | دانم که بفتنه عهد بستے
شمع تو بخانه سوخت رختم | اکسیر تو خاک شد بر بختم
اے کوکب بخت چون گذشتی | سنگ رهٔ آسمان نگشتی
چون تیر فگندی از کمانم | برخاک زدی ز آسمانم
دانم که سر ستیزه دارے | فریاد ازین ستیزه کارے
از عشق بنود این گمانم | کاتش فگند بمغز جانم
اے عشق که سیل آتش ست این | طوفان دل بلاکش است این
لختے ز بلاے عشق جوشید | لختے لبپاس عشق کوشید
کاے عشق خوش آمدی چنین جست | در دل بنشین که منزل تست

این چتر و نگین و افسر از تو — وین جان و تن و دل و سر از تو

روز از تو شب سیه مرا بس — تخت از تو و خاک ره مرا بس

بپذیر بتحفه جان و بنشین — بکشا کمر از میان و بنشین

بنشین و ز عقل جوش بنشان — وز خون هوس خروش بنشان

از آمدنت چو گل شگفتم — دامن دامن بهار رفتم

گل کرد بهار بختم امروز — بر گل بنهید تختم امروز

بس زخمه گسسته تار این چنگ — کین نغمه بعشق شد هم آهنگ

صد شعله بمغز سر فشردم — کین شمع به بزم عشق بردم

صد شیشه شکست ساقی درد — کین بوی ترم دماغ پر درد

صد آبله خون چکید از هوش — کین دشنه بسینه شد هم آغوش

عمرے بخیال ناله نالید — کین شعله درون سینه بالید

بر سینه هزار کوه غم ریخت — کین گرد بدامنم در آویخت

بس دل بمحیط خون بغلطید — کین نیشتر هم برگ به پیچید

بس آب بخاک غم در آمیخت — کین باد به آتشم در آویخت

بس شام ز روشنی زدودند — کین صبح ز چاک شب نمودند

بس تیشه بکان دل شکستم — کامد گهرے چنین بدستم

عمرے بفنا قدم فشردم — کین دست بدامنت سپردم

درخانه چو روشنائی هست — دل را بدل آشنائی هست

پیداست که چون دو دل بسوزند — از هیچ دو شمع برفروزند

برآه زنانه تار می بست — صد پرده بروے کار می بست

گه درد دلی بباد می گفت — گه نقش غمی بیاد می گفت

چون مست می شبانه میگشت — آشفته برون خانه میگشت

مژگان بجگر نگار می بست — در پرده خیال یار می بست

میراند سخن ز پرده بیرون — میداد نگار گرده بیرون

سوداے درون جوش میزد — وز جوش درون خروش میزد

می بست طراز خون سخن را — میخواند نفس نفس دمن را

کاے شمع یگانه ام کجائے — آتش زن خانه ام کجائے

تا دیده زدی بسینه تیغم — بیدرد نیامدت دریغم

کس تیغ زند چو من شهی را — ناوک فگند چو من مهی را

زخمی که زدی بجان رنجور — در روز نخست گشت ناسور

جانم بخیال سفته تست — نشتر برگم نهفته تست

تو در دل و دیده را خبر نه — دل زخمی و دشنه در نظر نه

بے رحم صنم ز خود بیندیش — رحم آر کنون بزخمی خویش

من آئینه از رخ تو جویم — تو تیغ کشیده رو برویم

بے مہر بر آمدی تو مہ چہر — پرورد ترا اگرام بمہر

دل بردی و در شدی بجانم — خوش یافتهٔ ازین میانم

کے بود گمان کزان گل نار — گرد دل و دیده ام خسک زار

تا نقش رخت بسینه دارم — صد شعله در آبگینه دارم

داری بنمکی بخنده کانی — تا بر جگری که مے فشانی

این دم که زدی فسونگری نیست — سودای من و تو سرسری نیست

در تاب مشو که عقد سخت ست — در رشتهٔ پیچ کار بخت ست

بستند مهندسان نه کاخ — مهد تو و تخت من زیکشاخ

گر نیست خوشت زخوی ناساز — همخوابگیم به بستر ناز

در کوے تو آیم و ز هر گرد — جاروب کشم باین دم سرد

با وصل تو گرنیم درون شاد — پاس تو برون و هم بفریاد

هم تنگ خودم اگر نه بستے — هندوی توام به بت پرستے

شمع تو در انجمن بسوزم — آتشکدهٔ تو بر فروزم

نے لاف سری ست بر زبانم — کز برهمنان بپید خوانم

هر چند بمهر بت شکستم — بگذاشته بت ترا پرستم

حسنت بهزار جلوه در پیش — من بت پرستم آه زین کیش

هر جا تو بدل شوی نگه باف — من بت چکنم بده خود انصاف

بلفظ فارسی

له قوله در آمدی آه زمیان همه مردمان در البلند

۲ قوله داری آه کانی صفت نمک یعنی نمک کانی درخنده

۱۲ قوله نی لاف آه لاف سری بیهوده گوئی و خیال عبث بستن و کاف سر مصرع دوم

در بتکده تا ترا پرستم	بت بر سر برهمن شکستم
نیرنگ فسانه ات شنیدم	در خواب هم ات شبی ندیدم
من[۱۵] بی تو بنالهای خونی	تو بی من خون گرفته چینی
من بی تو بخاک ره مژه باز	تو خواب گزین به بستر ناز
من بی تو دل بداده از دست	تو فارغ ازین که بیدلی هست
من بی تو زخون دیده گلبار	تو خنده زنان بصحن گلزار
من بی تو بخون کشیده دامان	تو رفته به نطع گل خرامان
من بی تو بخاک غصه پامال	تو رقص کنان بهانگ خلخال
من بی تو چو رشته تاب در تاب	تو رشته گسل چو در نایاب
من بی تو بسینه ریش در ریش	تو کان نمک کشوده در پیش
من بی تو ز زخمهای کاری	تو با جگر که کار داری
من بی تو فشانده دل خرد هم	تو بی خبر از من و زخود هم
من بی تو سهیلی هم آغوش	تو کرده مرا ز دل فراموش
من بی تو بذوق دلگدازی	تو عاشق خود بحسن بازی
من بی تو گرفته ترک هستی	تو کرده بخانه ساز مستی
من[۱۶] خورده زعشق تو گزندی	تو سوخته گرد خود سپندی
من دست ز آرزو بریده	تو دشنه ز آستین کشیده
من تشنه جگر بوصل مشتاق	تو تشنه دلی بخون عشاق

[۱۵] قوله من بی تو الی آخره یعنی من بی تو بجرح خسته جگر هستم و تو با جگر کدام کس سروکار داری و در بعض نسخه جگری یاسمی [illegible] بس [illegible] بیان

[illegible]

[۱۶] قوله من خورده آه باشد ۱۲ یعنی عشق تو مرا گزند خورده و تو گرد خود اسپند میسوزی ای از چشم زخم دوری و از کسی پروا نداری ۱۲

از من همه مهر و مهربانی — وز تو همه نقش سنگ جانی

نقشیست بسینه ز اهل فرهنگ — کاتش بنهفته عشق در سنگ

غم در دل من نماند بودی — وز سنگ تو برنخاست دودی

سوزت نگذاشت هیچ در من — سنگین دل تو نسوخت بر من

گویند ترا که هوش داری — مژگان نگه فروش داری

آئینه دیده رو برویست — پروردهٔ هوش موبمویست

آنانکه کنند گفتگو عشق — گویند که خیزد از دو سو عشق

انگشت تو خود چو بی ندیدم — وز برق تو پرتوی ندیدم

چونست که حال من نه پرسی — از من ز خیال من نه پرسی

هرگز ننویسیم سلامی — هرگز نه فرستیم پیامی

عشق تو با آتشین زبانه — از هر بن مو زند ترانه

افسون پری بسی دمیدم — هیچ از تو پری نشان ندیدم

چشمم نگرفت از تو رنگ — از گوش درآمدی به نیرنگ

با آنکه درین مقرنس هوش — نزدیک همند دیده و گوش

گر بنگریم به پردهٔ خواب — بیتاب بی من نیاوری تاب

تا در دو غمت دفینه دارم — آتشکده ها بسینه دارم

هر شب من و تازه آرزوئی — تا صبح رساند از تو بوئی

مردم گویند که عشق از
هر دو جانب باشد من
از جانب تو اثری ندیدم ۱۲
ف) نور و با آنکه درین مقرنس
جای بلند اینجا مقرنس
هوش عبارت از دماغ
این بیت تعلق از قبیل
دارد یعنی با وصف آنکه
دیده و گوش قریب
همند گرانه

مانند تعجب ست دیده و محروم مانده شده و از تمام بهره لیکن گوش ۱۲

اے شاہد عشوہ ساز چونے	معشوقۂ عشق باز چونے
زین درد کہ غائبانہ ورزم	دانی کہ بپرسشے نیرزم
زین سوے بسوخت صد ستارہ	زانسوے نخاست یک شرارہ
گر بر مژہ ام ز گریہ رنگ ست	نے حوصلہ از شکیب تنگ ست
دارم تہی آن دو چشم بیدار	تا پر کنم از فروغ دیدار
دریاب کہ دیدہ نگہ دوست	بر خود بخیال میدرد پوست

اتفاق زبانہ زدن آتش شوق دمن باشعلہ کشیدن عشق نل و بیان اتحاد زمانی با بعد مکانی

صاحب نفسی کہ دم بدم بست	زینگونہ دو رشتہ را بہم بست
کان شب کہ دل نل از غم آشفت	بر بستر خود دمن ہم آشفت
انداخت صبا ز رخ نقابش	افتاد خسک بجامہ خوابش
دلہا ہمہ در نشیمن راز	بر یکدگر اند پرتو انداز
در دیدۂ عاشق او فتد خار	نشتر شکند بپاے دلدار
این جوشش مہر در دو سینہ	یک مے بود و دو آبگینہ
یک نغمہ نشستہ در دو پردہ	یک نشہ دو جا ظہور کردہ
عاشق ستمے کہ دیدار عشق	معشوق ہمان کشید از عشق

لہ قولہ زین درد آہ یعنی شاید از این روم را قابل پرسش نمیدانی کہ غائبانہ تو عاشق شدہ ام ۱۲

لہ قولہ گر بر مژہ ام الی آخر یعنی گریہ ام ازلی جہری نیست بلکہ دیدہ را از برای فروغ دیدار خالی میکنم ۱۲

لہ قولہ دریاب آہ یعنی در دیدن اظہار راز کردن یعنی اظہار اشک اظہار نیکو دوستی خود میکنند ۱۲

لہ قولہ اتحاد آہ یعنی زمانہ اتحاد گشتن نل و دمن واحد بود وجود دوری مکانی ۱۲

لہ قولہ صاحب نفسی آہ در مصرع اخری ... مراد عاشق و معشوق ۱۲

عاشق جرسی که بر فغان بست — معشوق همان جرس بجان بست

عاشق طلبی که بی سبب دید — معشوق بخود همان طلب دید

عاشق قدحی که در جگر زد — معشوق همان قدح بسر زد

عاشق خلشی که در نهان یافت — معشوق همان خلش بجان یافت

عاشق شغبی که کرد بنیاد — معشوق همان شغب برون داد

عاشق نفسی که از جنون ریخت — معشوق همان نفس برون ریخت

عاشق عطشی که شعله کش یافت — معشوق بدل همان عطش یافت

عاشق قدمی که شام غم زد — معشوق همان بره قدم زد

عاشق جگری که غرق خون ریخت — معشوق همان جگر برون ریخت

عاشق المی ز غم ترا دید — معشوق همان الم ترا دید

عاشق سببی که در سر انگیخت — معشوق همان سبب بر انگیخت

عاشق رقمی که بی نشان خواند — معشوق همان رقم روان خواند

هر ناله که گلعذار میکرد — در عاشق خسته کار میکرد

هر داغ که آن نگار میسوخت — بولیش جگر فگار میسوخت

در عشق به بین و پایهٔ او — خوش آنکه گرفت سایهٔ او

این عشق بخون دیده سیراب — از دیده بدیده میزند تاب

این زمزمه رشته از دو سو بست — بیرون نرود صدا ز یکدست

این تیغ شگافد از دو سو فرق — آری دو زبانه دارد این برق

این بحر که میکشد سر از اوج — بر بهر دو کرانه میزند موج

حیران دمن باز چنین شماری — میساخت بصبر روزگاری

پیشانی دل شگفته میداشت — وز خود غم خود نهفته میداشت

شبها که بصد ملال می بود — با زمزمهٔ خیال می بود

از زخمهٔ چنگ سینه منجست — بر تار هزار ناله می بست

میگفت ندانم اینچه سازست — از سوز که اینهمه گدازست

بی کشمکش کمند تقدیر — آن کیست که میکشد بزنجیر

تا عشق که شد مساعد من — و اندر کف کیست ساعد من

از خندهٔ کیست نوبهارم — زور تازگی که خار خارم

تیر مژه که بر نشان ست — نوک نگه که بر فسان ست

چندین شرر و سپندم از چیست — وین شعلهٔ دل بلندم از چیست

دارد ز که مو بمویم آزار — در ناخن کیست جنبش تار

تنهانه بدل خلد گزان سوی — دارم خلهٔ بهر بن موی

میگفت چنین و حال میگرد — بغنیده جنون خیال میکرد

منجر شده از طپانچه پاره — اشک آمده تا بگوشواره

بسیار ز پرده تار افتاد — تا پرده ز روی کار افتاد

کنایه از کمال اخفا

دارد لفظ خیال

با زمزمه عبارت

متناسب یعنی در شب

استفهام یعنی بی حکم خدا مجال احدی نیست پس معلوم میشود که در تقدیر چنین است ذکان در ابیات آینده کند امید

ازبسکه چو رشته مو بمو تافت | سررشتهٔ کار خویش دریافت
دانست شرر بگلشن افتاد | در شعلهٔ خشک سرد و غن افتاد
دریافت زمهر کیست این سوز | اندیشه که کیست شعله افروز
این زخمه که میزند برین تار | در پرده نهان که میکند کار
بویی که رسید در دماغم | باد که وزید بر چراغم
از بهر تسلی دل زار | میداشت کشیده نقش دلدار
از بهر شکیب جان بیتاب | بیدل لب آب بود سیراب
میداشت مقابلش نهانی | میگفت بهمدمان جانی
کین نقش بتیست دل نگارم | کز برهمنی ست یادگارم
از دیدن او طرب فزاید | دز رشتهٔ جان گره گشاید
در بتکدهٔ خیال مستم | بر نقش مبین که بت پرستم
درمانده بخود چو نقش دیوار | حیران پرستشش بزنار
هر کس که رهی برنگ و بو برد | در جیب گمان سری فرو برد
حیران صنم نشسته دایه | کز کیست برو فتاد سایه
این تلوسه چیست در شکیبش | جادوی که میدهد فریبش
بر هر شجری بهار پرورد | هر میوه به پختگی شود زرد
وین میوه درین طرب نوردی | خامست نهاده رو بزردی

اشک ۱۲ ۲ در چشم کنایه از — یعنی جگر بند گردد — مقام بعیچه بچه — معنی فرزند درین — اه جگر بند بایهام — ۷ قوله فارسی

قوله کای اه بیان فسون مهربانی است دیگر گ ژاله دفال تیل بر رخسارهٔ محبوبان می بزنند و آن اسپند سوخته برای زبان بندش در فرج چشم بد و کمین مراد از رخساره ۱۲ ۳ قوله گر چشم اه یعنی اگر محبوبی

زان سوخت ز مادر و پدر ہم — خونین شده شان دل و جگر ہم

خاریکه خلد بپاے فرزند — در چشم پدر شود جگر بند

وان مادر مهربان که دانے — برخواند فسون مهربانے

کاے تازه نهال نوبهاری — در سر د تو چیست بیقراری

پژمرده بهار از چه در سے — در سرخ گلت ز چیست زرد

افسرده گیست بے تگرگت — بے آب چراست شاخ و برگت

دیدی به رهی اگر پری را — در کار کنم فسون گری را

ور زد صنمے ره تو در خواب — دانا نه ز بهر دار بر خواب

در د سرت از هوس خیالیست — کان بر سمنت ز نیل خالیست

تو نکته شناس و هوشمندی — بر خواب و خیال دل چه بندی

گر چشم تو دید نوبهارے — یا گوش تو پر شد از نگارے

گیرم به نگار تو بهارت — بندم ز بهار نو نگارت

آشفته چنین چراست خویت — آشفتگی این نه لبس بمویت

در تاب مشو که ریخت آبت — در طره لبس است پیچ و تابت

خود اینهمه چیست خسته جانے — بگذار بچشم ناتوانے

چون غنچه مپیچ خویشتن را — تنگی بگذار پیرهن را

در جلوه لبس ست بانگ خلخال — تو نیز مکش فغان ز دنبال

شرح فارسی

راه دیده باو رسیده چنانش شنیده و آرزو اوجو انگشتر و نوبهار آشنا مشوق نو خاسته و وریت لف و نشر غیر مرتب ۱۲ ۴ شته تو از شیفته اه بریشانی صفت موی محبوبان است

جادو نفسان بدل فریبے | کردند بسے سپند سوزے
افسانه نرفت در علاجش | افسون نگرفت در مزاجش
ماندند زمان زمان بجورے | از آتش کس نخاست نورے
از قرعه زنان و فال بینان | رفتند زره خیال بینان
گفتند پری وشی ست در دید | در آئینه خویش را مگر دید
یا دلو بجو آب او در آمد | کین شیفتگیش در سر آمد
بگزیده خرد نشستنی | نشست پدر بدور بینے
کایا چه فسون رهزنست این | نیرنگ کدام دشمنست این
دارم غم دیده حسد بین | ای خاک جهان بچشم بدبین
این دود بلا بگلشنم چیست | تاریکی چشم روشنم چیست
بر شیشه ام آفت چه سنگست | بر آئینه ام کدام زنگست
با ظلمت بخت چون کنم آه | بگرفت بعقده ذنب ماه
برجیس اگر نه در محاقست | این زهره چرا در احتراقست
برچرخ بر آمد از مهش دود | تا خود چه قران بطالعش بود
از دور فسون گران رسیدند | افسون پری برو دمیدند
آن رشک پری که دیده در بود | مفتون پری وشے دگر بود
آنجا که نظر کند گشادے | صد کارگه فسون بباده

شد رشته گره گره ز افسون | وین رشته سری نکرده بیرون
گشتند بسی فسانه پرداز | وین خفته بسی فسون نشد باز
شوریده پدر بسوزش دل | آتش فگن هزار محفل
در خویش به پیچ و تاب مانده | بیگانه ز خورد و خواب مانده
اندیشه کنان نشسته هر چند | با جان و دل گسسته پیوند
ز اندیشه دلش بخورد آبی | زین رشته نیافت رشته تابی
هر کس که بعشق در بماند | پیچ و خم عاشقان چه داند

افتادن طشت من از بام و پیچیدن صدای آن بگوش پدر و مادر و در بیچارگی در چاره سازی زدن

ای محرم شادی و غم عشق | نظاره کشای عالم عشق
ز آغاز گرفته تا بانجام | دانی چه بلاست عشق خودکام
برق شب عشق دلفروز است | گر وصل و گر فراق سوز است
در هر جگری که خاست جوشش | از هر بن مو رسد خروشش
در خانه نشسته سر بدیوار | دستان زنیش بچار بازار
زانجا که بغم شگفت نتوان | آتش بخسک نهفت نتوان
ناگه ز فسون پرده سازی | بی پرده شد آن خیال بازی

سروی ز سمنبران همزاد / کایام چو او بحسن کم زاد

دایم بد من نشسته دمساز / همخانه و همزبان و همراز

روزی ز شب وی من برآشفت / آهسته بمادر من گفت

کای بانوی کاخ شهریاری / خاتون سریر تاجداری

دارند قران زهره با ماه / با مقنعه نور افسر شاه

با من ز دمن نهفته راز نیست / در پرده نهان شگفته سازیست

بشگافم اگر جراحت او / راهی بمرهم براحت او

پویم ز پی دوای رنجور / ناگشته هنوز زخم ناسور

آن مرد بدرد چون غریبان / کو درد نهفته از طبیبان

حرفی که بود سزای گفتن / دانم نسزد بدل نهفتن

این لعبت نازنین بخانه / انداخته قرعهٔ غایبانه

دارد بر خود به صفحهٔ آل / از صورت نل کشیده تمثال

در خانه شود چو آرمیده / این نقش نهد به پیش دیده

با او بخیال عشق بازد / جان کاهد و کالبد گدازد

در پرده کند خیال بازی / دارد بخیال پرده سازی

نظاره کنان شود چو مدهوش / آن نقش چو جان کشد در آغوش

چون باز رسد بحالت خویش / آن نقش نهد مقابل خویش

بی نغمه بساز عشقبازی / بانقش کند ترانه سازی

بینند یقین کند گمانی / کان صورت ازو گرفته جانی

همزاد به بالو این خبر گفت / بالو بخدیو تخت برگفت

برخواند خدیو محرمان را / گفت از غم عشق بیغمان را

کان گلبن نورسیدهٔ من / پرورده بآب دیدهٔ من

پیچید بخود چو عشق پیچان / دانم که مگر تنیست بیجان

گرد تو چه بران پری نژادست / در دیدهٔ عیش دیو و بادست

از گریه ره نظاره بسته / چون دیده بخون دل نشسته

دررفته بنرگسش فسونی / انباشته چشمه اش بخونی

بربسته ز خون دل نگاری / گل کرده بتازگی بهاری

عشق از چه شگفته ماجرائیست / رسوائی عشق بد بلائیست

بنگست زخال این سیاهی / در دوده دودمان شاهی

هر چند در آتشم بود نعل / یاقوت کشم برشته نعل

لیکن چکنم بنام و ناموس / کین عشق ببام برد ناقوس

کی داشتم این گمان که در گشت / از بام فلک بیفتدم طشت

اکنون که فتاده شیشه از طاق / زد طبل ملامت من آفاق

هیهات زهی محال کامی / دیگر من و نام نیکنامی

زین زمزمه کز خدیو برخاست ... از همنفسان غریو برخاست

زین غصه جگر بناله سفتند ... وز بی جگری بناله گفتند

کای تخت تو شمع طاق افلاک ... مخراش گل طرب بخاشاک

چون نسخهٔ جزو و کل نوشتند ... یک درد بصد دوا سرشتند

زین راز نهان مگو که پیدا است ... وین درد ترا دوا هویدا است

این زهره فروغ دُر ناسفت ... با گوهر شب چراغ کن جفت

سنگین شود این هراس بگذار ... گوهر بگهر شناس بسپار

گرداب شود چو موج مخروش ... دریا ز گهر نیارد این جوش

خواهی که بعصمتش دهی پاس ... در رشته کش این گهر بالماس

رسمیست ز خال عیب خالی ... در رشته کشیدن لآلی

مسکین پدرش بجان نویان ... بگشاد زبان جواب گویان

کای منتخبان مجلس خاص ... والا خردان صدر اخلاص

من نیز بران سرم گزین در ... درجی بامید خود کنم پر

لیکن چه کنم که نیست هنگام ... آهو بره را چه تاب این دام

یک گوهرم از محیط پاک ست ... وان نیز بصد غبارناک ست

یک سوسنم آرزو درود ست ... وان هم بکف خزان کبود ست

این سرو هنوز نوخرامست ... واین میوهٔ تازه نیم خامست

مادر پدرش بخلوت راز — کردند در نصیحتش باز

گشتند بجان بنیش اندیش — روشن گر نور دیده خویش

کای چشم دل و چراغ دیده — آرامش جان آرمیده

کلک دو رقیم پیکرت را — ابر و صدف یتیم گوهرت را

هستیم بجان نوازی تو — آگه ز خیال بازی تو

این شیفته جان دلی که داری — وین هدهد لیلی که داری

دانی نه سزد بما نگفتن — وز پرده چشم ما نهفتن

زین ابر قصر ما هوائیست — زین پرده بگوش ما نوائیست

زانجا که نظر بدل اسیر است — از جوش هوس کرا گزیر است

تقدیر که گشتها درو کرد — هر کار بوقت خود گره کرد

دانی قدری شکیب باید — کرد موی بمو گره کشاید

صبر تو تراگره کشا بس — پرهیز بدرد تو دو البس

زین زود گراند کی کنی دیر — صیدی تو شود بپای خود شیر

هر چند نسیم شد چمن خیز — کرد آتش غنچه دامن تیز

یکدم نغنود چشم مستش — امید نداد دل بدستش

از هر مژه چشمه چشمه خون ریخت — سود اسی درون همه برون ریخت

پند پدر و فسون مادر — زد در دلش آذری بر آذر

جایی که نظاره با وصال است / یک چشم زدن هزار سال است

جانش ز حیات سیر تر شد / در تنگدلی دلیر تر شد

افگنده ز چهره معجر شرم / زد چاک بطیلسان آزرم

نل میطلبید و آه میکرد / آهش بسپهر راه میکرد

این کوشش و این کشش بجا نیست / کانجا ز فراق ماجرائیست

از من نشد این درونه تابی / نل میکند از برون خرابی

من خود نشدم بدشنه بسمل / نل میخلدم به پهلوی دل

من دم نزدم بنا شکیبی / نل میکند این خرد فریبی

من پا ننهاده بر در خویش / نل میکشدم به کشور خویش

نل می زند این نمک بریشم / نل میطلبد بسوی خویشم

خلقی زده سوی دوش بر دوش / میرفت و حدیث گوش در گوش

هر دل شده پی بحال او برد / هر سوخته را خیال او برد

هنگامه طراز باشد این ساز / خلوتکده بر نتابد این راز

بر آتش اگر نهفتنی عود / بویش بدماغ بردهد دود

چون گل بشگفت در گلستان / مرغان بنوا زنند دستان

گلگشت نل گلستان دل در دشت لاله زار

سه قوله باد سحری — عبارت از طبع شاعر — و گلهای مضامین — از دو ابر تخفیف مراد — نفس نفیس معنی — و شاخ سنبل کنایه — از قلم باعتبار سیاهی

و اگر خامه را سیاه بسته اند و بنفشه رنگین گون باشد کنایه از حروف گل صفحه قرطاس باعتبار لطافت و رنگینی ۱۷ سه ۲ قوله تا بو آه یو مخفف بود معنی باشد کلمهٔ تشکیک و در اینجا بلحاظ ذکر باغ از لحن افتاده ۱۷ سه ۳ قوله آمد

نثر فارسی

جگر در حسب نامهٔ آتشین حرف بپای مرغان زرین بال بستن و بقصر دمن پرواز دادن

بادِ سحری بشاخ سنبل
کز لبلگهٔ دل بلبل از غم آشفت
صبحے ز غم شبانه دل تنگ
تا بو که دلش کشاید از باغ
آمد بجگر گداز ناله
دیوانه دلے ازان صنم داشت
هر جا گل و بلبلے بهم دید
هر برگ گلے که در نظر یافت
هر شاخ که از صبا خمیدے
از لبس زده باد سرد سیلے
بر بوئے گل مراد میگشت
از خون جگر بجوے میبرد
از ناخن خار لاله می خست
بر سینهٔ غنچه داغ میسوخت

زینگونه بنفشه ریخت بر گل
از سوزش فتنه عالم آشفت
از خانه بباغ کرد آهنگ
بر لاله نهد سیاهی داغ
بر سبزه فتاد همچو لاله
دیوانگی بهار هم داشت
دل غرقه بخون ازان صنم دید
همدست تراشهٔ جگر یافت
بر دیده او کمان کشیدے
گردن چو بنفشه گشت نیلے
افتان خیزان چو باد میگشت
و ز برگ گل آبروے میبرد
و ز نرگس تر شگوفه می بست
گل را ز جگر دماغ میسوخت

بجگر آه بلبل معنی ای ... تماشای ... ۱۳ سه قوله ... ۱۵ ... سپید ... ۱۷ سه قوله ... یعنی چندان ... تا بجوی ... و گل را ... آبرو ...

بر لاله ز غنچه گرد می بیخت — برگل ز جگر بنفشه میریخت

میکرد نفس گلستان — از دود درونه سنبلستان

چون باد دم از بهار میزد — گه بر گل و گه بخار میزد

چون غنچه گهی شراره میرفت — چون سبزه گهی بخاک میخفت

گه پیش صبا ز حال میرفت — گه شیفته چون شمال میرفت

گلدسته بدست باغبان بود — او بر چمن آستین فشان بود

از هر مژه اشک آتشینی — میریخت بهر گل زمینی

پیچیدن طرهٔ های شمشاد — میدادد لش چو طره برباد

برفاخته از سرو میگفت — وین کبک ازان تدرو میگفت

میگشت طپان بآتشین دل — بر خاک چو مرغ نیم بسمل

ناگاه ز جانب سراندیب — کز خلد برین گلش برد طیب

مرغان ز فراز پر گشاده — زرین پر و بال بر گشاده

در صحن چمن چو گل فتادند — هر غولهٔ بلبلان کشادند

از حیرت این شگفته بالان — مرغان خیال مست و نالان

مرغان خجسته در بم و زیر — صد رنگ چو طائران تصویر

نل گفت به تیز تگ غلامی — تا بر سر شان فگند دامی

مرغان همه زان کمین گه باز — کردند ببال بخت پرواز

بلبلان نامهٔ ...

دیدن کنایه از دور کردن از رشک و حاصل نمودن ... ۱۲

۳ قوله در صحن الی آخره مرغ آواز پیچید ... مانند دو مرغان خیال مضامین برجسته ۱۲

۵ قوله مرغان الی آخره

نظم فارسی

زان تیر پران گسستہ پیوند | مرغے ز میان فتادہ در بند

صیاد کہ صید او ہوس کرد | از دام گرفت در قفس کرد

زد گرم تر آتشین نفس را | آورد بہ پیش نل قفس را

یک چند[1] زد و نالۂ زار | گردند بہم دو نو گرفتار

شد مرغ بعاشق نوا ساز | چون کودک نو سخن ہم آواز

کاے[2] سوختہ جان و دل بناکام | مرغ تو اسیر عنبرین دام

بالم قفسے ست سخت ناساز | تو در قفسم چہ مے کنی باز

ما دو دو نوا اسیر جاییم | مرغان گسستہ آشیانیم

در یک[3] قفس این منم بزاری | برمن دو قفس روا چہ داری

دارم صنمے بجلوہ دمساز | من ماندم و او گرفت پرواز

در آتشم از جدائے او | در بند خود و رہائے او

گفتم کہ بکام دوستانت | نظارہ کنم بہ بوستانت

چون رشتہ شد این نظر بہ بندم | افگند بآتشین کمندم

بگذر ز سر چو من فگارے | بگذار کہ آیمت بکارے

نل گفت کہ اے طلسم تقدیر | کم چون تو کشیدہ کلک تصویر

تو دل شدہ مرغ ناتوانے | کارے کہ سزد کجا توانے

در کار تو نقش حیرتم بست | برگو کہ چہ کارت آید از دست

[1] قولہ یک چند الی آخر دو نو گرفتار عبارت از نل و مرغ در دام افتادہ

[2] قولہ کای آہ مرغ کنایہ از دل

عاشق عنبرین دام از کاکل محبوب [illegible] قولہ در یک قفس عبارت از تن یعنی [illegible] من [illegible] مراد [illegible] دو وابستہ [illegible]

[illegible] قولہ کار تو [illegible]

مرغش بجواب گفت کامروز | جان باخته طائرم دل افروز

چون من شگفت ازین گلستان | مرغے بهزار رنگ و دستان

پروردهٔ دست شاخسارم | دیوانهٔ بوے صد بهارم

خوانم ز فسون عشوه سازان | دانم ز جنون عشقبازان

هرجا شنوم ز عشق رازی | از ناله فشانمش نیازی

دانم سخن و سخنوری را | خوانم خط مردم و پری را

گویند که چون تو در زمانه | کس نیست ز عاشقان فسانه

امروز بباغ آفرینش | رنگ از تو برد بهار بینش

در انجمن نظر پرستان | از عشق تو میزنند دستان

هر مرغ که در زمانهٔ تست | منقار پر از ترانهٔ تست

دارے نگران دل بجائے | خواهی خبرے ز دلربائے

خط تو رسانمش نهانے | پیغام تو گویمش زبانے

بگرفت نی از نهر کنارے | بنشست بطرف جویبارے

چون سینه شگاف کرد خامه | انگیخت یکے فراق نامه

کین نامه بنام جان نوازے | کاندوخت بهر درونه رازے

در شهر دل کوه از و صدائے | در هر جسم موازه و نوائے

با سینهٔ ناله آه پیوند | با تار نظر نگاه پیوند

تلواسهٔ ماهی از شرارش | هر غولهٔ مرغ از بهارش
خون[1] کرده بباد هم جگرها | بی سعی میانجی نظرها
از مرغ[2] بر چمن نیازی | از نیل بسوی دمن گدازی
ای از بت چین تبات برده | صد نقب بسومنات برده
ای داده بعشوه دلنشینی | بسپرده بغمزه دوربینی
ای خانه نشین بلای صد شهر | آشوب جهان و فتنهٔ دهر
ای چشم تو در دم نظاره | برق افگن خرمن ستاره
ای روی تو برق عالم افروز | مهتاب شب و ستارهٔ روز
ای بسته بخود ز زیور آئین | انگشت نمای ماه و پروین
ای شورش جان آرمیده | نیرنگ دل و فریب دیده
ای حسن تو در زمانهٔ خویش | آتش زده در زبانهٔ خویش
ای در دل زخم خوردهٔ من | در[3] پرده دریده پردهٔ من
ای کرده نهفته عشوه سازی | من با تو بصد خیال بازی
ای داده بدیده خون تراوی | با غمزه سپرده سینه کاوی
ای[4] از تو بر آبگینه ام سنگ | افتاد ز صد هزار فرسنگ
ای کرده بمرغ دیدهٔ من | چشم تو ز ابروان فلاخن
ای غمزه پرفشته بصد ناز | از جای بلند ناوک انداز

[1] قوله خون آه یعنی بی دیدن محبوب فقط غایبانه عاشق کند مولانا جامی فرماید نه دیدن مع آخر در میانه کند عاشق کنا ز غایبانه

[2] قوله از مرغ آه فات خود را قرار داده

[illegible] فارسی

[3] و دست را چین ... رسم قوله سپرده آه انتهای ... و سپرده یعنی نگهبان داده بر من ناخن کردی یا در پرده یعنی پوشیده

[4] مانند جان قوله ای از تو آه سنگ شیشه افتادن عبارت از شکستن است

روی تو چمن بکار برده / رنگ از رخ نوبهار برده

چشمیست بروزگار حسنت / دیوانه ام از بهار حسنت

دارم بهوای نوبهاران / آتش بچمن و شراره باران

انداخته ساقیم به محفل / دردا رو بشیشه هلاهل

تا بوی تو رفته در دماغم / از بوی چمن بود فراغم

موی شده ام ز ناتوانی / مو بر تن من کند گرانی

لیکن بخیال رو برویم / در جنبش شوق مو بمویم

هرچند جهان همه خیالیست / در خواب و خیال یا مثالیست

خود گو بخیال چون شکیبم / خود را بخیال چون فریبم

آنکس که ز درد دل سخن گفت / وصل تو دوای درد من گفت

نی عشق شناسم و نه حالش / نی طرح فراق و نی وصالش

دردیست مرا نشاط پرورد / گویند که عشق نیست آن درد

عشقم که نصیبه ایست نورس / نامش نشنیده بودم از کس

این شعله ندانم از کجا خاست / کز هر بن موی من بلا خاست

زینگونه که سوختم بصد سوز / گویند تو بودی آتش افروز

این روز و شبی که میگذارم / از عمر چگونه برشمارم

بی وصل تو زندگانیم چیست / صد خنده مرگ بر چنین زیست

میل خورد خوابم از تو گفتم
در آتش و آبم از تو گفتم

تو برق ستاره سوز چونے
مه پارهٔ دلفروز چونے

چونی و بخود چه ساز داری
با غمزه کدام راز داری

قدرت بچه جلوه نازخیزست
چشمت بچه غمزه فتنه ریزست

از مهر چه داده زنگست دام
سرخی لب شگوفهاے بادام

این اول نوبهار عشق ست
آغاز شگوفه زار عشق ست

گفتم که بچشم زود هم آب
او سوخت بمغز دیده ام خواب

گفتم که برد کلف ز رویم
وے ریخت غبار غم بمویم

گفتم شگفم ازو بصد باغ
او سوخت بفرقم از جنون داغ

گفتم که شود چراغ بختم
او طعمهٔ شعله کرد رختم

گفتم که کند سحر فروزے
او کرد دمن ستاره سوزے

گفتم که بر آتشم زند آب
او سوخت هر ابصد تب و تاب

گفتم که برد ز سینه ام زنگ
او کرد دو دیده ام بخون رنگ

گفتم که بکشت من دهد آب
او برق زد از غم جگر تاب

گفتم که گشتم از لبش هے ناب
او سوخت بچشم جگر آب

سر تا سر سینه داغ داغم
عشقت شگفانده باغ باغم

نقش غم تست در سرشتم
کز کلک چه کند لبسر نوشتم

له قوله از بهر آنچه چشم را با بادام تشبیه دهند و شگوفه و گل آن سرخ باشند ۱۲ منه

۲ قوله گفتم آه منیر زود ساخ شگوفه زار عشق و آب دادن

[illegible]

رونق دادن و تازه کردن و مخفیین با مصرع ... [illegible] ... نوبهار و شگوفه زار عشق راجع ۱۲

زان[1] پیش که شمع گل فروزد — پروانهٔ عندلیب سوزد

باد تو رسید بر چراغم — بوی تو وزید بر دماغم

بر یاد تو فرق بت شکستم — زنار پرستش تو بستم

زین پیش اگر نکرده ام جوش — بودم ز شکوه حسن خاموش

از صبر و دل و خرد گذشتم — بگذر که دگر ز خود گذشتم

عشقت ز خودم ربود دریاب — دریاب مرا و زود دریاب

دریاب که دودم از جگر خاست — وز هر بن موی شعله برخاست

دریاب[2] که خاک خورد خونم — آتش بدماغ زد جنونم

دریاب که شعله های آهم — آتشکده کرد بارگاهم

گل[3] در کف و خار در جگر چند — شد دل همه داغ و درد سر چند

عمریست که انتظار بردم — صبری و دلی بکار بردم

اکنون که شدم ز عشق بیدل — نی صبر بجای ماند و نی دل

آن[4] صبر که بود هم عنانم — برتافت عنان با متحانم

آبی که فزود آبرویم — شد سنگ و فتاد بر سبویم

باغی[5] که بهار داشت جانم — شد صرصر لرزهٔ خزانم

باغی که شگفت از بهارم — آتشکده شد بروزگارم

روزم همه آتش و شبم دود — خود روز و شبی چنین کرا بود

آن آب که بود آب رویم
آن باده که بود لعل و گوهر
پرخون شده ز ارزو سبویم
دریاب که من ز دست رفتم
افسوس که روزگار بگذشت
وصل تو اگر بگیرم دست
دل خون شده امید و بیم
دریا شده از گهر کشان پُر
زین فتنه در آتش ست صد لعل
جوینده گوهرت بصد رنج
در چهره گهر بائیم بین
عشق تو که صد نگار دارد
داری تو کرشمه ساز بدمست
یاد تو به بستر تحمل
خود مستی و چشم مست داری
گر شیشه دهی مرا بمحفل
دانم که بود بروزگارت

خون نابه کشاد مو بمویم
بر من همه شعله گشت و اخگر
لب تشنهٔ خون آرزویم
در پای امید پست رفتم
دین عمر در انتظار بگذشت
هجران کندم بپای غم پست
بر آتش ازین دل دو نیم
تا خود بکف که افتد این دُر
تا تکمه تاج کیست این لعل
والا گهران بگوهرین گنج
از هر مژه لعل سائیم بین
هم آتش و هم بهار دارد
سر رشته هجر و وصل در دست
گه آتشم افگند گهی گل
بر شیشه و سنگ دست داری
در سنگ زنی بشیشهٔ دل
در دست کرشمه اختیارت

دانی[1] که بود خجسته پیوند | لعلت بچمن زمردی بند
ما و[2] تو دو نقش یک نگاریم | ما و تو دو نخل یک بهاریم
گر از تو نظر بگیردم رنگ | ریحان بگلی سرست همتنگ
گر دیده بدیدنت دهم آب | نرگس بسمن غنوشست همخواب
من اختر آسمان نژادم | بپذیر که دل بماه دادم
دریاب که بردم انتظارت | ایجان و جهان همه نثارت
بنگاشتمت بخون کتابی | بر آرزوی گل جوابی
این[3] باده که بر سمن چکیده | خونیست ز دل بسوی دیده
این دوده که زو رقم بخونم | دودیست ز آتش درونم
این نامه که غم نگار عشقست | گلدستهٔ نوبهار عشقست
این خط که ز دل نهفته رازیست | از نل بسوی دمن نیازیست
این نغمهٔ تر که در نوردست | یک ناله بصد هزار دردست
آئینه که دری ز نکته بازست | هر حرف جریدهٔ درازست
بپذیر خروش این جرس را | عذریست درازی نفس را
چون[4] متن صحیفه یافت انجام | بر حاشیه ریخت عنبر خام
کز دل بکرشمه اش سلامی | وز دیده بغمزه اش پیامی
صد شوق جگر به تیر مژگان | وز دیده برخ نگاه پنهان

[1] قوله دانی آه یعنی از دواج تو با من لب مناسب است چه مانند لعل است و چمن زمرد این عقد زیبا است ۱۲
[2] قوله ما و تو آه یعنی در ازل از یک نور آفریده شده ایم پس ما در عالم ایجاد و تکوین از یک [illegible]
[3] قوله این باده [illegible] اشاره بمضمون شوق
[4] قوله چون آه معمول ست هرگاه مضمون خط تمام شود بر کنار از [illegible] سلام و دعا بنویسند [illegible] کنایه از سیاهی ۱۲

یا حرف سیاه و سمن ورق سفید و دوده بالقلم سیاهی [illegible] مکتوب ۱۲

وز اشک بپاے او سجودے — وز آه بگوش او درودے

از دست دعا بدامن او — وز روح نثار بر تن او

از غم به نشاط او گدازے — وز گریه به خنده اش نیازے

وز ناله بنغمه اش دعائے — وز هجر بوصل او ثنائے

برگے ز نیاز من بنازش — دردے ز خروش من بسازش

کوتاه کنم سخن کزین بیش — وصلست جواب نامه و بس

بنوشت بخون بجاے مشکش — وز شعله آه کرد خشکش

صد درد و بلا بیکدگر بست — پیچیده و ببال مرغ بربست

پیچ و تاب خوردن دمن و جواب نامه نوشتن و چندین مضمون جگرتاب دران پیچیدن

جادوی فسونگر زبان بند — زین گونه ز نغمه داد پیوند

کان مرغ که داشت نامهٔ راز — چون طائر شوق کرد پرواز

او نامهٔ عشق بسته بر بال — صد قافله آرزو ز دنبال

پیموده ره هوس شتابان — هم کوه نوشت و هم بیابان

لرزان که ز نامه ام گرانبار — از جنبش بال بگسلد تار

مرغان دگر بلند پرواز — هم جلوه و هم تگ و هم آواز

چون برق و هوا نورد گشته — چون صاعقه تیزگرد گشته

بر قصر دمن رسید سرمست — لختی بکنار بام بنشست

کاندازه بگیرد آن حرم را — دزدد ز نظر کند صنم را

در ساحت باغ دید مستش — در گلشن[1] و صد چمن بدستش

آمد پر و بال سست کرده — خود را به نظاره چست کرده

بشگفت چو گل ز رنگ و بویش — بر سبزه نشسته او بر رویش

مرغان همه هم بهش خرامان — پرها بگشاده همچو دامان

هر دم بخرامشی درآمد — کاندر نظر دمن درآمد

ناگه ز دمن خروش برخاست — گفتی ز بهار جوش برخاست

کین تیزپران سحر تمثال — پروازکنان با آتشین بال

مرغان کدام آشیانند — گلهای کدام گلستانند

هر مرغ باوج جلوه گر ماند — تا از همه مرغ نامه برماند

حیران دمن از نمود این کار — کز سحر که باشد این نمودار

این مرغ بنگهت که پر زد — وین گل ز کدام باغ سر زد

بشتافت که گیردش بناکام — وز طره بر او بیفگند دام

آتش زده مرغ بر پر و بال — او نرم رود دمن ز دنبال

---

[1] قوله در گلشن آه صد چمن در دست ز زردی زیب و نگار و بوی خوش

مثنوی بلبل زبان

الی آخره در بعض نسخ هر ماند ای گذاشت پس اوج جلوه یافت باشد و ماند در مصرع دوم یعنی عاجز شد از پرواز ۱۲ ... قوله آتش زده ... بر پر و بال آتش زده ۱۳۵۲

چندان پی مرغ تیز پا شد ‌ ‌ کز همنفسان خود جدا شد

چون رفت دمن بکنج گلزار ‌ ‌ طائر بنوا کشاد منقار

کای تازه بهار نازنینی ‌ ‌ آتش زن لعبتان چینی

آهسته قدم بجلوه بکشای ‌ ‌ کز سنبل تر نه پیچدت پای

بر سبزه چنان خرام سرمست ‌ ‌ کز گل نرسد بدامنت دست

تا چند بصید من شتابی ‌ ‌ گیسوی بدام من بتابی

بی دام بپای خود اسیرم ‌ ‌ مپسند بدست دستگیرم

من مرغ هوانیم درین باغ ‌ ‌ عشقم بنهاده آتشین داغ

دارم خبری ز عشقبازی ‌ ‌ از عشق ببال بسته رازی

پرواز کنان بسی ازین حسبت ‌ ‌ بر دست دمن شگفته بنشست

گلبرگ زنکته زر بنشان کرد ‌ ‌ منقار چو غنچه گلفشان کرد

کین نامهٔ گل زبان بکشای ‌ ‌ دیباچهٔ صد خیال بکشای

این نامه که آتشین بهاریست ‌ ‌ از نالهٔ نل کف شراریست

زان سرو بهار نوجوانی ‌ ‌ دارم سخنی وگر زبانی

کای صبح بتاب بر شب من ‌ ‌ کز جان رمقیست بر لب من

من از تو در آتش و تو سرمست ‌ ‌ دستی بدلم که رفتم از دست

سیرم بنعمت زندگانی ‌ ‌ گردم خبری دگر تو دانی

چون کرد من ازین فسون گوش / بر سبزه فتاد مست و مدهوش

بعد از نفسے بہوش آمد / خونناب لبش بجوش آمد

کمداز فرهٔ نظاره پیوند / با هم نفسان اشارتے چند

کان به که زنند دور تر گام / تا مرغ رمیده را کنم رام

خود را همه همدمان کشیدند / وز قیدش طوطیان رمیدند

انگاه بپاے سرو بنشست / گلدستهٔ صد بهار در دست

بر لاله نمے ز شبنم افشاند / طومار جنون کشود بر خواند

دید آن خط و معنی شگرفش / صد شعله نهان بحرف حرفش

هر حرف از دختر گسل یافت / هر سطر رهے بسوے دل یافت

بگذشت نواے غم سرایان / از اول نامه تا بپایان

هم نثر بخاک و خون فتاده / هم نظم رگ جگر کشاده

آمد چو تدرو کوهسارے / در سایهٔ سرو جویبارے

بنگاشت ز سوز دل جوابے / هر حرف سواد اضطرابے

وان نامه چو نقش بست ودش / پس دیده بجاے مهر سودش

از جعد فشاند عنبرین مشک / تا گشت سیاهی از ورق خشک

در گوشهٔ دامن نقابش / بپیچید بدست پیچ و تابش

تارے ز کمند طره بگسست / وان نامه ببال مرغ بربست

لے قوله کان به
یعنے دمن
همدمان
اشارت
کرد که از من جدا
شوید تا مرغ
وحشی را بدام
کنم و طوطیان
عبارت از همنفسان

بلبل فارسی

دفتر کلام شیرین
۲ قوله از جعد
بفتح جیم هندی چوٹی
معمول است که یک
برگ را فشانند برای
خشکی ای شک از جعد
افشانده در دامن
نقاب بدست اضطراب
پیچیده از تار زلف
بر بازوی مرغ بست

له قوله مردم مقوله مصنف و فریب کار کید کار فن بهم فریب بود با کار نده فریب ١٢ له قوله در هر خم آه یعنی خوبان در هر مو سودای پنهان دارند که هر که با ایشان دل بندد سودائی گردد و سودا را با مو مناسبتی ست باعتبار سیاهی رنگ ١٢ سه قوله در نرگس پیداست که دیده سپیدی و سیاهی دارد و آهو کنایه از چشم و پلنگی بلحاظ صید دلها ١٢ سه قوله

صد غم بزبانیش ادا کرد — وان طایر عشق را رها کرد

وانگه بفریب دست مالان — برخاست ز پای سرو نالان

کان مرغ که گرد پیش پا لیست — افسوس ز دست من برون جست

مردم ز فریب گلعذاران — فریاد ازین فریب کاران

در هر خم موجنون نهفته — در هر مژه صد فسون نهفته

در نرگس شان همه دورنگی — در آهوی شان همه پلنگی

خود سر صنمان و خود نمایند — بند گره و گره کشایند

با خودسری این کرشمه سازان — دارند سری بجان گدازان

آن نامه که نازنین رقم زد — وان شعله که از تنش علم زد

خواهم بنفس و هم کشادش — وز خون جگر کنم سوادش

عنوان سخن بنام معبود — کافروخت ز دل چراغ مقصود

طراح نگارخانهٔ خاک — بنای گهر سرای افلاک

کرسی نه کاخ آفرینش — مصباح فروز طاق بینش

هر قطره ز فیض دست قلزم — هر ذره از و سپهر سر گم

زو نقش سپیدی و سیاهی — زو جوش و خروش مرغ و ماهی

کرد آدمی از خرد فلک تاز — وز بال بمرغ داد پرواز

از من که بجیب تم فسانه — سوی تو شهنشه زمانه

خود سر مغرور ... [illegible]

از من

از من که شدم بهجر پامال
سوے تو خدیو تخت اقبال

یعنی به نل از دمن سلامے
وز دیده بسوے دل پیامے

کان نامه که دفتر جنون بود
از مشک نوشته چون فسون بود

بر عقل دمید صد فسونم
افزود کشاکش جنونم

از من بشنو که در چه کارم
با درد و غمت چه کار دارم

کارلیست مرا فتاده باتو
وز من[1] دو هزار دام باتو

دریاب مراز دست رفتم
در پاے امید لیست رفتم

دل خفته بخون و دیده بیدار
من خانه نشین و دل ببازار

در آرزوے محال خویشم
حیرت زدهٔ خیال خویشم

نقش تو کشیده پیش دارم
سوداے غمت بخویش دارم

زنار[2] بر بتان عصرم
دریاب که بید رست قصرم

هر سو ز نصیحتم گزندست
دستان ملامتم بلندست

آنکس که بسینه چاک دارد
از طعن کسان چه باک دارد

عمریست که با دل دو نیمم
در کشمکش امید و بیمم

در کوے خودست جستجویم
وز خون خودست آبرویم

بر من ز جهان خروش برخاست
خلقے بهزار جوش برخاست

عشقست و جهان جهان ملامت
دیگر چه من و کجا سلامت

۱ے قولہ وز من یعنی ہزار جا طرف پابند ہے نوٹ نمابر ۲

۲ے قولہ زنار بر راہ آہنگ زنار محبوبان زنار بہتر یعنی

بلند فارسی

ایشان از عشق خود مبتلا ساخته نه سبب ملت پر باد دیم و در لفظ بید در لطیفه ایست و کنایه خفی به بیکاری خود و خود شهر بند مسکن او بود

بر من بهزار جان ناشاد   هم مادر و هم پدر بفریاد

از نالهٔ عاشقانهٔ من   حسرت کده ایست خانهٔ من

گل کرد جنون بروزگارم   آتش زده عشق در بهارم

افروخت بلا بکینهٔ من   آتشکده کرد سینهٔ من

با وصل تو گر نیم هم آغوش   هستم بخیال دوش بر دوش

زین شعلهٔ غم که سربلند است   چون شعله شراره ام سپند است

هر شب ز غمت بصد تب و تاب   تا روز بر آتشم ز مهتاب

هر روز بجان حسرت اندوز   در بسته بخانه ام سیه روز

تا عیش ز خانه تنگ برخاست   دیوار و درم بجنگ برخاست

بر خار نشاند اضطرابم   از بستر گل رمید خوابم

لب تشنه بود چمن بخونم   خون میچکد از گل جنونم

هر دم بهوای تست دمساز   هر موی ز گیسوم بپرواز

گر طره گسیختم چه تدبیر   کز شوق توام گسسته زنجیر

مو کندن من مبین بدین روی   کز خود نگذاشتم سر موی

مفگن نمکم بسینهٔ ریش   من خود نمکم بسینهٔ خویش

خواهم که پر از پری کنم دام   پرواز کنان روم بر آن بام

این موی ببین که چون بناکام   هم رشته و هم پرست و هم دام

جوشم چو شراب ساغر تو
افسون جنون ترانهٔ من
زندان پرستیت خانهٔ من
آهم نفس جنون دمیده
شوق تو ز صبر ننگ دارد
از هر طرف آشیانه بندم
تو شاهی و بخت دلکشایت
افگنده بیاد آن شمائل
من پرده نشین و غم نشیمن
شاهی و دولت باین و آن بد
تو باده بنوش آشکارا
بر فرق تو تاج شهریارے
چشم تو بنقد گنج بازست
تو دیده کشا بدل ربایان
مخراش دل بلاکشم را
جانا تو کجا و آتشین دل
رحم آر بجان بیدلِ خویش

سوزم چه بخور مجمر تو
گوش همه بر فسانهٔ من
دیوانه همه ترانهٔ من
وز سایهٔ من پری رمیده
دیوار و درم به تنگ دارد
بیگانه وشان بزهر خندم
گر جلوه کنی که بسته پایت
زنجیر بگردنم حمایل
زندانِ بلاست خانهٔ من
بر تخت حدیث عشق تا چند
خونابه بعاشقان گوارا
با داغ جنون چه کار و بارے
با رنگ روان تراچه سازست
چشم تو بگریه نیست شایان
از پنبه مکاو آتشم را
این شعله به بیدلان فروهل
مگذار غزال بسملِ خویش

عشق تو رسید رو برویم — شوق تو کشید مو بمویم

عشق تو که جان من تن اوست — در هر بن مو نشیمن اوست

در عشق دلت صبور تا چند — این با دو فسون ز دور تا چند

دانی که ز عشق داستانهاست — در دهر ز عاشقان نشانهاست

من خود به غمت ز دست رفتم — بوییت نکشیده مست رفتم

سخت است ز ساحل تو پرهیز — من تشنه لب و تو بحر لبریز

در حسن من و تو هر دو نوخیز — با هم چو دو شاخ گل دلآویز

در پیکر باغ و نقش دیوار — سازند قرینه پدیدار

هر جا که نمود جلوه شمشاد — همسایه نشست سرو آزاد

ای نخل بن تو دیر پیوند — شمشاد تو بی قرینه تا چند

ما و تو دو در بحر زادیم — دو اختر آسمان نژادیم

خوش آنکه نشست رو برویت — پیچم بحدیث مو بمویت

کی باشد و کی که بینم آن روی — آرم دگر آب رفته در جوی

سازم به فسون لابه پیوند — زنار ترا بزلف خود بند

چون زلف تو ریزدم خوئی — بر چشم تو سر دهم فسونی

در بر گشمت برنگ مستان — از خنده برت کنم گلستان

چون بر ورق تو خال بینم — زان نقطهٔ سعد فال بینم

عشق تا با صبوری ... ز عاشقان گذشته می شنیده ... حکایات

زان فال بحال خوش گرایم / در بخت چو فال خوش برآیم

خوش خوش ز وصال کام گیرم / وز ساقی عشق جام گیرم

زان باده که بر فشانی از دست / از جرعهٔ اولین شوم مست

دیباچهٔ شوق و صورت حال / اینست که یافت نقش اجمال

چون مرغ به نل رساند نامه / بر مغز زیاده زد شمامه

بویش بمشام دهر در شد / زین نشئه لعالمی خبر شد

این نامه که آرزو گشودش / واللہ پدر و من شنودش

کان برق بدل فتاده زین پیش / کازرده شود دو رگ ز یک نیش

دل کاوی مهر و کینه میکرد / جاسوسی این دو سینه میکرد

دانی غم عشق دل خراش است / بوی می عشق بوی فاش است

مشکل بود این دو بو نهفتن / چون شعله تبار مو نهفتن

بنشست شبی بخلوت خاص / برگفت بمحرمان اخلاص

کز رسم جهان گذشت نتوان / وز راه زمانه گشت نتوان

این چشم و چراغ زندگانی / شب تاب خجسته لعل کانی

خواهم که بطالع دل افروز / دیگر شب همسری کند روز

از چشم اگر جگر کنم سیر / نی زود درو سزاست نی دیر

برخواند صف رصد نشین را / اختر شمران تیز بین را

دانا نگران بچشم شب تاب — در دست علاقهٔ سطرلاب

کرد از نظرے دقیقه دانی — نظارهٔ شعرے ویمانی

پس دیده بدیده شد قرینش — تا ساعت سعد شد گزینش

گفتند بتخت و بخت فیروز — در ساعت نیم روز نوروز

سازند دو نخل تازه پیوند — آمیزش گل کنند با قند

این عهد بهمین نگار بستند — آئین بهمین قرار بستند

کردند گزین برهمنان را — در هر ره رسم رهبران را

کین راست روان شدند پویان — گردند بتخت مژده گویان

چون باد پیام نوبهاران — خوانند بگوش گلعذاران

در هند بقرنها ازین پیش — بودند شهان قرین این کیش

کانکس که ز دودمان شاهے — جولان ده رخش کجکلاهے

میخواست ز اصل و نسل پیوند — میکرد دُری بگوهرے بند

مردے ز صف سخن گذاران — میرفت ز شهر شهریاران

میداد نشان که در فلان روز — جشنے است بزرگ دولت افروز

هر مهرو که خواهد آن گل اندام — مردانه قدم نهد بهنگام

شاهان جهان بروز میعاد — دیوانهٔ عشق آن پریزاد

مستانه بجشن میرسیدند — صفهاے نیاز می کشیدند

وان لاله بصد شمائل گل
آنرا که شد لبش دیده مائل
در حجلهٔ ناز سرو شمشاد
زین جشن فریب خورد ایام
معشوق بچشم خود گزیدن
در عرصه سواره ایستادن
دل ^۱^ را ز خیال گلستان کرد
عشقی که چنین کنند بجان زیست
این ^۲^ عشق خوش ست پرده انداز
کمتر بود این فروغ دیدار
گرد رنگرے بچشم نیرنگ

میگشت بکف حمائل گل
میکرد بگردنش حمائل
میگشت چنین عروس و داماد
در سیمبران سیمبرش نام
وانگاه بعشق آرمیدن
وانگاه عنان ز دست دادن
زین به چه بود اگر توان کرد
با او همه عمر میتوان زیست
از پردگیان پردهٔ ناز
در چشم دریدهاے بازار
گلهاست بباغ عشق صد رنگ

مشاطگی نسیم بهار عرائس ریاحین بر ادر چمن و ساز جهان نمودن و جنبیدن موکب نل جانب بندر بوصال دمن و دست مراد در آغوش عروس اقبال کردن

^۱^ قوله دل را آه یعنی دمن بسیار سے گفت مخطوظ شد و گفت از زین چه بهتر یعنی اگر دو شخص چنین با مشتاق حقیقی معامله افتد کار او لائق مجنون است را پسند کردن من بعد باو نرود عشق با تعن نجا لست همه با آتش گذر و زندگانی

^۲^ قوله این عشق آه یعنی چنین عشق که پرده نشین پرده بیفکن باشد بسیار خوش با آنکه این پرده نشینان پرده در نکنید بهتر از هین او لی است دیده چشم دریده بازار که باشد از بوالهوس ۱۲

نلدمن فارسی

چون از دم باد نوبهاری	گل بر سر شعله زد عماری
بر دست صبا نگار بستند	پیرایهٔ نوبهار بستند
دوران به بهار رنگ و بو داد	گلدسته بدست آرزو داد
گل کرد بهار عشوه سازان	جوشید دماغ عشقبازان
سیراب هوا چو مغز دانا	دوران چو مزاج دل توانا
زانگونه در ابر دُر چکانی	کز مغز خرد چکد معانی
بسپرده چمن بباد شبگیر	دشت تبت بهار کشمیر
باد سحر و ترانه همدوش	بوی گل و مل بهم هم آغوش
بستند بنو بهار آیین	شد هند نگارخانهٔ چین
تنها نه خرد گسست از دست	کز بوی بهار شد جنون مست
در باغ نهال سر برآورد	چون مرغ ز برگ پر برآورد
طاؤس چمن بجلوه سازی	بلبل ز جنون به شعله بازی
خضرای زمین شگفته گلگل	در سایهٔ گل دمیده سنبل
سوری و سمن بهم نشسته	بر ساعد لاله یاره بسته
سنبل کف پای سروبستان	خلخال بپای نوعروسان
گل را بکف نگار پیوند	مشاطهٔ صبح شد حنا بند
نو کرد بهار عشق دیرین	پیچید صبا بشاخ نسرین

گل برگ چکاند چشمه نوش ... فواره غنچه آتشین جوش

بر گردن و دوش بسته گلزار ... وز سنبل تاب داده زنار

تبخانه غنچه در کشوده ... گل چون بت لعل رخ نموده

مرغان چمن به نکته رانی ... چون برهمنان به بید خوانی

ز آتشکده باغ برده ناموس ... بلبل زگلو کشاده ناقوس

خون در رگ لاله جوش در جوش ... ریحان و بنفشه دوش بر دوش

بردند بنفشه را به تعجیل ... کانیجا نه زنند جامه در نیل

در دیده دری چشم بلبل ... زد میل بسرمه شاخ سنبل

آب از لب جوی نغمه پیوند ... بر سوسن ده زبان زبان بند

از سبزه تر بچشم بینا ... مستانه هوا شکست مینا

سر گوشی گل بدوش شمشاد ... بر مرغ چمن کشاده فریاد

نرگس که بخواب چشم چستش ... از جلوه باغ دید مستش

بر مانده عروس گل ببالین ... از خرده زر گرفته کابین

گل پرده شرم بر کشیده ... بلبل دم گرم بر کشیده

در مطلع اینچنین بهارے ... کاورد فلک بروزگارے

نل آن فلکش بجا کبوسے ... آراسته جهان بنوعروسے

آهنگ روا رود کن کرد ... صحرا زگل هوس چمن کرد

بلبل نامه

ناموس عشرت را برد

کمال خوبی و زیبائی

۵۱ قوله شد فاعل آن گل که عبارت از نخل سست و سرو

۵۲ قوله دریا دریا کنایه از عنبر ۱۲ عنبر زاده گاو دریائی

سست و مشک نافه آهوی صحرائی ۱۲

شد ساز بهار داد سامان — در سایهٔ سرو گل خرامان

از خطهٔ اوجین تا به بیدر — انباشته شد بزر و گوهر

از زیور و زر کشیده صد پیل — وز گنج روان ز میل تا میل

دریا دریا ز عنبر تر — صحرا صحرا ز مشک اذفر

گلبوی عبیر پرنیان سنج — پرورده بصد بهار نارنج

آن دشت که صد چمن گل ازان داشت — خرمن خرمن ز زعفران داشت

بویش ز چمن هزار چند آن — میکرد دماغ عشق خندان

از صندل و عود بسته بسته — وز بسد و لعل دسته دسته

اکسون پرند زنگ در زنگ — سنجاب و سمور تنگ در تنگ

صد مرحله از بساط زرین — صد قافله از بریشم چین

از نقل و شرب بار در بار — وز عطر و هزار چین و تاتار

در جلوه هزار مهد زیبا — بنهفته به پرنیان و دیبا

ناهید نشان به پرده داری — بنشسته بهودج عماری

پیراسته بس کنیز چینی — چون صورت چین بنازنینی

آراسته خیل سفته گوشان — با خندهٔ گل چمن فروشان

گلگون فرسان سنبلین موی — دریا گهران آتشین موی

آهو نشان دشت تازی — پرورده بسبزهٔ حجازی

۵۳ قوله اکسون بفتح جامهٔ ایست سیاه و لطیف که پادشاهان پوشند و سنجاب و سمور نام جانوران که از پوستین آنها پوستین سازند ۱۲

۵۴ قوله آراسته خیل سفته گوش غلام چرا که در ولایت بنا بر نشان بندگی گوش غلامانرا سفته حلقه انداختند

دریا گوهر یعنی پاکذات و اصیل و اسپ

مثنوی فارسی

دریائی خوب نادر دریا شده ... تیز و تند ۱۲ باعتبار تندی و تیزی آرش ...

۵۵ آهو نشان ... طبیعت و اسپ ... بلحاظ تیزی ... آهو نشان تازی ... باضافت ... و دشت تازی ... عرب ... باشد ...

معنی این باشد ... لصحرا ...

از خیمهٔ چمن چمن در و دشت | کاندیشه در و رود دنگ گشت
آن تازه نگار هفت خرگاه | بگرفت ازین بساز ره تر راه
بگذاشت عنان بنگهٔ خویش | خود در پس و آرزوی دل پیش
تا دیده براه کار میکرد | نظارهٔ صد بهار میکرد
بر سبزه و گل سمند رانان | میزد قدمی ببوی جانان
می یافت ز باد نکهت دوست | پر بود ز عشق مغز تا پوست
فارغ ز بهار بوی باغش | پیچیده وصال در دماغش
میداد نسیم مژدهٔ یار | میکرد نشاط در دلش کار
میشد بره امید پویان | میرفت سرود شوق گویان
صد بار بهار هم عنانش | وز بوی نگار مست جانش
میگشت بهر قدم دران راه | امید دراز و راه کوتاه
میراند فرس چو کامرانان | نادیده سواد شهر جانان
افروخت دو دیدهٔ مرادش | افزود سواد بر سوادش
زان بادیه چون سپر دراهی | بنمود ز دور جلوه گاهی
بر چرخ کشیده سائبانها | بر دهر فزود آسمانها
اهل هنر از نسیج زرین | سرتا سر شهر بسته آئین
جشنی که چنین بروزگاران | در خواب ندیده نو بهاران

هفت آسمان ۱۲

محبوب ۱۲

گرد اگرد ۱۲

صفت ۱۲

قوله از خیمه ... راه در کوه چمن ببار ... و یا آنکه در و دشت از خیمهٔ رنگین چمن شده بود ۱۲ ... قوله آن تازه نگار ... مراد از لیلی ... معشوقه و نقش و هفت خرگاه ... هفت فلک ... جای بزرگ ...

بلند شدن ...

قوله بر چرخ ... ۱۲ ... قوله اهل هنر ... ۱۲ ... قوله جشنی ...

۱۲ این معانی ست ... ۱۲

نے جشن که نقش چرخ و اختر	مجموعهٔ حسن هفت کشور
گسترده بصید حسن دامے	آراسته دلکشا مقامے
نل رفت دران مقام شبست	پیش از همه شادکام شبست
زنّار بر بتان ساده	مستانه بگرد او ستاده
جانها بنظر ز دست میشد	دلها بنظاره مست میشد
بیتاب نفس نفس بت عصر	میکرد نگه ز غرفهٔ قصر
او نیز خیال سیمبر داشت	وز پنجرهٔ مژه نظر داشت
در جلوه فراز مسند خویش	میدید رخ سهی قد خویش
وان سیمبر از پے سمن بر	لرزان با مید و بیم هم بر
کان ماه چسان بزهره سازد	نیرنگ فلک چه مهره بازد
در حجله گل دمن نشسته	بازار گل و سمن شکسته
افگنده به پیش پردهٔ ناز	با مادر و با پدر فسون ساز
والا پدر بزرگوارش	در پرده نشسته پرده دارش
بگرفت طریق میزبانے	در داده صلاے میهمانے
از همنفسان و همنشینان	بگزیده پذیره را گزینان
زرّین کمران ستاده هرسو	بر صدر بساط مرحبا گوے
هر تاجورے ز کشور خویش	زو گام طلب بلشکر خویش

از غرفه می بیند طریقه
معلوم نشود که دمن
بر بین یعنی تا کسی را
پنهان و ضمیر نشین راج
آه در پرده اینجا یعنی
والا قدر والا پدر

اخلاق و محبت و
دعوت با هر یکے از
سلاطین ادا میسر یکے از
سته بگرفت آه میزبودن ۱۲
میز یعنی کسیکه در خانه کسی
فرود آید یا مدعو او بود میهمان یعنی
نگاه دارنده و مه بعضی بزرگ
و میر بزیادت یا از تصرفات
شعر او مان بمعنی مانند چون
تکرم ضیف از عادات حمیده

میزبان فارسی

ست لهذا اورا
بزرگان ناسپند یعنی
میهمان نشان و در اصل
بزرگ ضیف ست لیس
میزبان و داعی و میهمان
میزبان در او صلا بفتح
دعوت ۱۲
آواز طعام و دعوت
همنفسان و همنشینان یعنی

۱ے قوله وان گل آه چنگار در دست باعتبار حنا بندی اشاره بدین و بهار سرمست نیل ۱۲ ۲ے قوله از نکهت آه بیان کمال نزاکت اوست

شاهان همه پیش و پس رسیدند — آتشکدهٔ هوس دمیدند

هر یک شگفاند انجمن را — بنموده شکوهِ خویشتن را

هر سو بنشسته نازنینے — هر سرو قد گل زمینے

هر تخت گزیده تاجدارے — بشگفته چو تازه نوبهارے

هر تاجورے خدیو دہرے — آراسته مجلسے چو شہرے

هر یک بخیال آن بصد جوش — کان مہر چو فلک کشد در آغوش

هر یک هوسے تمام در سر — سودائے خیال خام در سر

هر یک بهزار رنگ و دستان — مجنون بهار آن گلستان

وان[۱] گل چو چمن نگار در دست — دیوانهٔ آن بهار سرمست

ناگاه ز پرده شد خرامان — از نکهت[۲] گل کشیده دامان

از خندهٔ رخ بهار خسته — وز خون[۳] چمن نگار بسته

چشمے و هزار غمزه درکار — قدے و هزار جلوه در بار

بر گل[۴] ز خرام غنچے شکست — رنگ مے و ارغوان شکسته

از چهره[۵] نقاب گل کشاده — آئینه بدست باغ داده

از جعد برخ سمن شکسته — دست[۶] چمن از بنفشه بسته

باغی[۷] بسمن نهاده صد داغ — وز جیب دری کشاده بر باغ

مے آمد و گل ز دست میرفت — میرفت و نسیم مست میرفت

۷ے قوله باغی استعاره از ذات ... چون ... باغ شده ۱۲

جائی که نل ایستاده مدهوش | در سایهٔ گل چو باده در جوش
آمد ز دو سو نظاره کرده | گلگشت مه و ستاره کرده
در جلوهٔ شوق دید نل را | وان حسن و جمال بی بدل را
آنجا دو سه از پری نژادان | نیرنگ طراز دیو زادان
از حسن دمن بسی شنوده | بر چشم دمن سپند بوده
چشمی که ز ره برد پری را | بر باد دهد فسون گری را
از حسن دمن فریب خورده | خون در قدح شکیب خورده
چندی بدرونهای پرسوز | شب کرده در انتظار آن روز
آوازهٔ نل شنید یک چند | کش دل بدمن گرفت پیوند
در پهلوی نل ستاده چندی | از صورت او خیال بندی
دانسته امیدگاه پیوند | کامروز شود دو رسته را بند
گشتند بآرزوی مشتاق | هنگامه فروز خیل عشاق
جادو نگهان بعشق خودکام | در پهلوی نل گرفته آرام
خود را بگرفته در طلب سست | در صورت نل برآمده چست
بر بوی دمن ستاده سرمست | در پای دمن برفته از دست
نگذاشت ز بسکه زد فسون برق | در پیکر مردم و پری فرق
در جلوه دمن بجان بتیاب | دیو و پریانش کرده سیماب

ع قوله خون آه یعنی محنت و کوفت تمام صبر و در زیره منتظر این جشن بود ۱۲
ع قوله آوازه یعنی چند پریان که در عشق نل و دمن باهم واقف بودند و خود نیز مشتاق وصال دمن بودند از مکر و افسون
متمثل شده در پهلوی او ایستاده بودند تا دمن فریب خورده وصال نکرده بیکی از ایشان اندازد ۱۲

میسوخت که وای چون کنم من — فرقی نه ز دوست تا بدشمن

دیوانه شدم درین سرانجام — بر فرق ستاره بشکنم جام

حیرانم ازین طلسم نیرنگ — ای بخت مرا بشیشه ام سنگ

یارب دراین طلسم بگشای — نیرنگ طلسم خانه بنمای

ناگاه کشوده پردهٔ راز — شد نیّر غیب پرتو انداز

کای مه بشناس مشتری را — کاینجا سه نشان بود پری را

هر کز مژه اش بهم نیاید — برخاک رهش قدم نساید

از دیو نژادی طلسمش — هم سایه بری بود ز جسمش

زین هر سه نشان پری ز مردم — بشناس ولیکن نشانه را گم

چون کرد دمن نظاره را تیز — دانست که کیست فتنه انگیز

آمد سوی نل بصد تبسم — خون کرده دل پری و مردم

با غمزه هزار غمزه خود رای — با جلوه هزار جلوه همپای

در دست حمائل از گل تر — در پای کشیده سنبل تر

چون دیده بران شمائل انداخت — بر سرو زگل حمائل انداخت

مجنون بهار را بتدبیر — از رشتهٔ گل فگنده زنجیر

او مست نظاره بی می و جام — هم از گل و هم از آن گل اندام

مست آن دو سمنبر بهارین — رفتند به پردهٔ نگارین

گفتن عبارت از نجاب
دادن ورزین از ین جانب و ازان
ازان طرف و نرگس کنایه از چشم و غنچه
از لب ۱۲ قوله بنشست
آه دو دو خون آمیختن کنایه از اختلاط
واتحاد ۱۲ قوله شد آه دو آرزو
عبارت از تمناست یعنی دو دمن بنابر
وصال همدگر ... ۱۲
قوله عشقست آه یعنی عشق

برده دیده و دل نگار بستند	در حجله بیکدگر نشستند
ابرو بکنایه راز می‌گفت	مژگان باشاره باز میگفت
زین نرگس غمزه زان چمن خیز	زان غنچه سحر فن سخن ریز
دادند بدست یکدگر دست	گشتند ز جام وصل سرمست
مژگان بهزار غمزه آمیخت	ابرو بهزار عشوه آویخت
بنشست دو دل بکامرانی	پیوسته دو خون به مهربانی
شد دور دو آرزو پیاپی	ابرو دنگه پیاله دمی
عشقست بآرزوی خودکام	هم ساقی و هم شراب و هم جام
بی‌می دو خرد خراب میشد	وز رشک پیاله آب میشد
مستی به نظاره بیش میگشت	می غرقه بخون خویش میگشت
عشرت به پیاله نیز زد چنگ	تا آنکه نماند شیشه دلتنگ
مستانه بعشق لاابالی	کردند دل قرابه خالی
بر عشق فزود مستی می	خود عشق به بین و مستی وی
جائیکه بجوشد این دو مستی	خود فتنه کند دراز دستی
تا آنکه حجاب آرزو ساز	شد پرده نشین پرده راز
فتراک ادب ز دست ول شد	یکران هوس عنان گسل شد
ناهید بماه شد هم آغوش	گلدسته صد ستاره بردوش

نامعلوم
بر ... موافق تمنای ...
خود مطلب ... میکردند
دارد و صلاح ... قوله بی
و تمنا می ... شراب
یعنی بی نوشیدن شراب شده بود
از زیاده عشق ...
و پیاله ...

یکچند دران کرشمه سازی — کردند دو غنچه بوسه بازی

لختی چو نظر ز خویش برخاست — گلبرگ حیا ز پیش برخاست

گستند بجلوه های گستاخ — پیچیده دو نخل شاخ در شاخ

چون برد کف خزینه پیوند — در قفل گهر کلید شد بند

دریافت صفای چشمهٔ نوش — فواره درون چشمه زد جوش

آتشکده بود در بهاران — از دره فرو چکید باران

گندم همه جا بخوشه سرگم — اینجا همه خوشه شد بگندم

افتاده به حجلهٔ نگارین — اندر شفق از شهاب پروین

بیننده که گوهرین نظر داشت — الماس نهفته لعل برداشت

نیسان بصدف زمایه در ره — بنهاد و صدف ز مایه شد پر

مانند دران نشاط بازی — ترکان هوس ز ترکتازی

درخواب شد آرزوی بیخواب — لب تشنه امید گشت سیراب

بیهوده امید شوق بدخوی — آسوده نظر ز صد تگاپوی

جمازهٔ دل بمنزل آمد — کشتی رجا بساحل آمد

برخاست صدای کوس شادی — بنشست خروش نامرادی

برسر کف آرزو گهر ریز — برگل لب آفرین شکر ریز

هر مو بنوا شد ارغنونی — هر نغمه بچشم دل فسونی

میکرد نشاط خفته بیدار / ناخن زنی بریشمین تار

چون چشم شکر لبان گلفام / آموده بقند و مغز بادام

بر تارک عشرت زمانه / میر بخت کرانه تا کرانه

رفتند دو گل به پرده از دست / خفتند دو غنچه لب بلب مست

چون صبح رخ چمن کشادند / از یاد دری چمن کشادند

آئینهٔ صبح عالم افروز / بنمود رخ از دریچهٔ روز

برخاست صبا سحر چو مستان / در غنچه شگافی گلستان

چون صبح نسیم دوش بر دوش / برخاست سمن بگل هم آغوش

ریحان تر از نگار بستند / گل از عرق بهار شستند

زان شهر بنه بره کشیدند / موکب سوی تختگه کشیدند

بودند شگفته روزگاران / چون سرو و سمن بنو بهاران

غمهای جهان ز سینه رفته / هشیار نشسته مست خفته

در جلوهٔ بخت کامرانان / بر نه فلک آستین فشانان

پیوسته بهم چو شیشه و جام / بر نکهت شان دماغ ایام

راندند ز بخت کاروانها / ماندند بدهر داستانها

شورش جنون نل و در باختن ملک و مال بقرعه

کجبازی حریف دغل و راه کوه و دشت گرفتن و با ریگ و سموم همتا شدن

دوران فلک که بی مدار است — روزگاه خزان و گه بهار است

این باده که روزگار دارد — یک مستی و صد خمار دارد

هم مهره دهد بدست هم دُر — گه شیشه تهی کند گهی پر

گه برد فراز از نشیبت — هشدار که میدهد فریبت

قلبی ست مقامر زمانه — بگریز ازین قمارخانه

غلغل بگشای چشم فرهنگ — بر گردش قرعه های نیرنگ

هم قرعه بود سپهر و هم طاس — افسون گری حریف بشناس

نقشی بمراد گر نشیند — صد نقش دغل بقرعه بنید

نی آنکه شهنشه جهان بود — در کالبد نشاط جان بود

یکچند ببازگاری بخت — شطرنج مراد باخت بر تخت

ناگاه ز گردش ستاره — افتاد بنجر منقش شراره

بد ساخت باو سپهر ناساز — کجباخت باو حریف کجباز

روز سهیش چو بر سر افتاد — سودای جنونش در سر افتاد

جوشید ز بس جنون دماغش — زو شعله صبحدم چراغش

عقلش بفسون عشق شد بند	عشقش بجنون گرفت پیوند
از تاب دم فسونگرش گشت	چون جام مشعبدان سرش گشت
زان تازه بهار رنگ و بو رفت	خشکی بدماغ مو بمو رفت
آشفتگی بجوی در شد	ژولیدگی بموی در شد
زان شعله تفی نماند باقی	انگنده نمک بباده ساقی
ساز نظر از مقام افتاد	سر رشته ز انتظام افتاد
والا خردش ز حال برگشت	طبع از ره اعتدال برگشت
دود از گل نوبهار برخاست	در ساغر می غبار برخاست
زد جوش فلک بکینهٔ او	در بخت ز آبگینهٔ او
شد تیره ز گرد جلوه گاهش	جاروب فسون برفت راهش
زین سنگ که فرق ماه بشکست	هنگامهٔ بارگاه بشکست
سودند دوای کوه و هامون	کردند بسی سفوف و معجون
یکچند دگر درین تب و تاب	جستند علاج او بجلاب
زین هیچ نیافت تن فراغش	بر فرق بسوختند داغش
عشقی که رهش بصد فسون زد	بر تارکش این گل جنون زد
زان نیز نشد گشاد کارش	افزوده گره بروزگارش
جنبید مژه به تیز گامی	افتاد قدم به کج خرامی
بنشست بلا بخانه روبی	برخاست عدو بپای کوبی

طرار برادر کهینش	جوشید چو فتنه در کمینش
آمد بفسون چاپلوسان	در بزم نشاط خاکبوسان
بنگر که چه نقش خیزد از طاس	وزدان بکمین و خانه بی پاس
گفت ای گل باغ شادکامی	فرخنده برادر گرامی
تنها منشین که هیچ گاهی	تنها نشست هیچ شاهی
بنشین نفسی برابر من	ای نور پدر برادر من
دل تنگ مشو بکنج خانه	جشنی بطراز خسروانه
بر تاب رخ طرب ز صد رنج	طرحی فگن از بساط شطرنج
ور نیست دماغ فکر چندان	لحظی بقمار دل بخندان
نقشی بگزین که دل گشاید	بر دیده در چو گل گشاید
صد گنج گهر بدست داری	چشم دو دل زر پرست داری
در دوستی تو پای بندم	از دوستیت نمی پسندم
نقدی بهای دفع غم باش	گویم نخم از محیط کم باش
این دخل تو خوش بود بصد درج	تا از پی عشرتی کنی خرج
چشمی بگشا بگردش کعب	در دفع ملال پیشه کن لعب
نل آن زجنون نزار گشته	دیوانه صد بهار گشته
طبعی بقمار یافت مائل	افتاد بورطهای هائل

مهلک ۱۲

گفت ای تو حریف بازی من — پرورده بدل نوازی من

ما و تو دو مرغ یک بهاریم — ما و تو شریک یک شکاریم

دانم که چون توئی درین باغ — دل بشگفدم بلا به ولاغ

بر نطع قمارخانهٔ وصل — صد گنج به آرزو دهم خصل

چون گوهر دوستی بدل هست — گو گنج زر جهان رو از دست

وانگه ز پی قمار بازی — گسترده بساط فتنه سازی

بنشست و در خزانه بکشود — راهی به قمارخانه بکشود

او ساده دل و حریف پرکار — او خفته و باغ و فتنه بیدار

بنشست نل و برادر نل — در باخت حریف داد اول

چون نقش مراد دیده از دور — نل شد بفریب فتنه مغرور

کین قرعه بود بکام گردان — با نقش مراد جام گردان

غلطیدن قرعهٔ فریبش — میگرد قوی تن شکیبش

غافل که چه نقش فتنه سازیست — در پرده نهان کدام بازیست

شد گرم مقامر فسون ساز — زد نقش دغل حریف کجباز

رندانه به نقش دوستداری — آمد بسر فریب کاری

هر قرعه بگردش فسون تاب — چون چشم مقامران قلاب

هر نقش نموده در نظاره — نیرنگ و فسون صد ستاره

۴۲ آشفته آه یعنی چون نل پریشان شد نظر نس
بصد رنگ و دو خطا نمود ۱۲
۴۳ قوله چون کرد آه = سنج و مال را
یعنی بعد از آن نل ربود بلکه داو
۴۴ قوله کامل آه یعنی
نهاد و آن را نیز ببرد ۱۲

هر دم بفریب جادوانه | می برد خزانه در خزانه
آشفته بصد فسون نظرباخت | تا مال و منال خویش درباخت
چون کرد زمال و گنج در بار | بر ملک فتاد نوبت کار
صد بازی تازه بر صفش برد | کان هم بفریب از کفش برد
هر مو بنظاره دیده ور کن | نیرنگ زمانه را نظر کن
هر چند که سرفرازیش داد | آخر بفریب بازیش داد
نل آن بسریر و تاج معمور | میزیست بملک و مال مغرور
شد هر دو زدست فتنه پامال | نی ملک باو بماند نی مال
چون گشت ازو ستارهٔ بخت | نه تاج باو گذاشت نی تخت
کامل خردان صدر والا | دیدند چو دست فتنه بالا
کردند ملامت از قمارش | گفتند از آن می و خمارش
این نقش چو بود سرنوشتش | بیرون نشد این خط از سرشتش
این سنگ فلک بجام آورد | دین قرعه قضا بنام آورد
چون سوختهٔ تف جنون بود | پند خردش همه فسون بود
بودند نظاره سنج چالاک | در گردش قرعهای افلاک
چون عشق و جنون بهم برآمد | طوفان بلا ز غم برآمد
عشقی که مآل او جنون نیست | شایستهٔ حسن ذو فنون نیست

از خواص بارگاه نل فتنه
عقل سلیم داشتند چون فتنه
را غالب دیدند نل را
ملامت کردند که این چنین
قمار ربود ۱۲ ۴۵ قوله
این نقش آه یعنی چون
این نقش در ازل این نصیب
در تقسیم ازل این نصیب
او بود و پیش آمد لیکن چون

بلند بختی

در دماغ او خلل سودا بود سخن خرد
نمی شنود ۱۲ ۴۵ قوله بودند آه
یعنی ایستاکسان که صاحب نظر و
چالاک بودند و از احوال
آسمان و گردش خبردار چون
عاشق و دیوانه شدند غم طوفان
بلا سر داد ۱۲
۴۶ قوله عشقی آه ذو فنون صاحب
فنها صفت حسن یعنی
عشقیکه بدیوانگی
نه انجامد لائق حسن
بناشد یا حسن
معنی خوبی و ذو فنون
مضاف الیه آن یعنی
اهل فن آنرا خوب
تمیز کرده اند ۱۲

بیچارہ چو تن بصد بلا داد | برفتنہ برادرش صلا داد

کردند بشہر و کو منادی | کین بادیہ گرد نامرادی

زین ملک برون رود شتابان | تنہا سپرد رہ بیابان

دیوانگیش بشہریار است | دیوانہ بدشت سازگار است

فریاد کنان بر آمد از شہر | فریاد بر آمد از دل دہر

بستند بہ تیغ پیش و پس را | بادو نگذاشتند کس را

کس ہم سفرش بجز دمن نہ | ہم جلوہ سرو جز سمن نہ

از تاب جنون دماغ در جوش | وز طعن زمانہ پنبہ در گوش

پوشیدہ براہ بینوائے | نعلین گل از برہنہ پائے

پائیکہ ز گل شدی در آزار | پر آبلہ شد ز خارہ و خار

گہ دید ز خارہ ہمزبانی | گہ کردہ برنگ نکتہ رانی

بر خاک سر فگندہ میزد | بر گردش بخت خندہ میزد

دامن کہ کشیدی از سمن زار | آخر بسپرد در کف خار

میریخت ترانہ ہاے اندوہ | گہ دشت بزیر پاے و گہ کوہ

از حالت نوش و نیش میگفت | وز جوش جنون بہ خویش میگفت

گہ بود بکاخ عیشم آہنگ | دیگر من و کوہ شیشہ بر سنگ

گہ بود بتارک من افسر | دیگر من و خاک دہر بر سر

گه بود مرا بباغ گلگشت	دیگر من و ره نوردی دشت
بادست تهی کنون منم مست	کافتاد نگین قدرم از دست
ناگه ورق زمانه برگشت	پیر آمد و از نشانه برگشت
زین جوش گزان یگانه برخاست	طوفان غم از زمانه برخاست
زین غم[1] که درید ناگهش کوس	بیگانه و آشنا در افسوس
زافسردن[2] آن بهار خندان	انگشت گزیده گل بدندان
از جلوهٔ آن برهنه پایان	مردم همه پشت دست خایان
دوران[3] قدح طرب نگون زد	قرابهٔ عیش واژگون زد
ایام[4] بکینه اش کمر بست	دل را کمر نشاط بشکست
در عین بهار چشمه افسرد	در گلشن بخت لاله پژمرد
روز[5] سیه از کمین بر آمد	کز شب دم آتشین بر آمد
از خانهٔ او نهال خون رست	وز تارک او گل جنون رست
هم خاک[6] بخورد آبرویش	هم آب ببرد آرزویش
بشگفت[7] شگوفهٔ جوانی	گل کرده بهار زندگانی

انداختن نل دام پیرهن را بر مرغ و پرواز کردن مرغ با دام و برهنه ماندن او در آن

[1] قوله زین غم آه کوس دریدن کوس آوردن ۱۲

[2] قوله زافسردن آه یعنی اندر رنج راضی بل تمکل انگشت خود بدندان تنزیبا است تاسف خورد و معمول است که در تاسف انگشت یا پوست میگزیدند ۱۲

[3] قوله دوران آه قدح نقیضین پیالهٔ کلان و قرابه شیشهٔ کلان و فارسیان بشکستند بر آورده اند ۱۲

[4] قوله ایام آه ای زمانه تخصیص دشمنی نل کرد و بیدرد در دلش سر و در نماند و این بستن و شکستن لطفی دارد ۱۲

بلبل فارسی

[5] قوله روز سیه آه شب را سیاه بسته اند و روز را سپید و روز سیاه عبارت از پریشانی و اندوه میگویند که آمد روز سیاه طالع شد که شب خود را باین سیاهی معلوم شد ۱۲

[6] قوله هم خاک آه یعنی آرزو و آبرو همه تباه شد ۱۲

[7] قوله بشگفت آه شگوفهٔ جوانی عشق و جنون است و بهاریست نام همین است ۱۲

وشت عُریان

دوران که بصد طلسم سازیست | در پردهٔ او هزار بازیست
از پردهٔ این طلسم خانه | صد رنگ بر آورد زمانه
آمیخت ز رنگهاے نه خم | آمیزش رنگ او ست سر گم
نیرنگ قضاست نقش پرواز | تا دیدهٔ عبرتے کنم باز
عشقے که خرد ازو خلل دید | یک شعله ز دوست انچه نل دید
چون عشق به پیشگاهش آمد | گویم که جهان براهش آمد
در سحر و فسون او در آیم | طومار جنون او کشایم
آن دود که خاست از دماغش | ابرے شد و تیره کرد باغش
تنها نه تگرگ بر سبو ریخت | صد برق بلا بفرق او ریخت
بد مهر برادرش که چون دیو | آمد بدر زمانه در ریو
نل را چو ز شهر کرد بیرون | یا بادیه گرد گشت مجنون
در گرمی ردی بسینه تابش | جز آبله کس نداد آبش
آن بستر گل بتخت بگذاشت | وان خوابگهان بتخت بگذاشت
اینها همه چیست دام ایام | مخروش که گیرد از تو آن دام
از عربده هاے دیو مردم | هم خانه خراب وهم خرو گم

یک جوز زمانه پرورش نه | غیر از غم دهر از خورش نه
باریک تن از درون دودام | افتاده جدا از خورد آشام
از تشنه لبی شکسته آبش | از بیخورشی جگر کبابش
از آتش معده دود برخاست | گرد عدم از وجود برخاست
چون روز سوم به غم برآمد | دود از دل صبحدم برآمد
ناگاه دمن ز غم شغب ناک | تفسیده جگر فتاد برخاک
نل گفت بصد جنون توان زیست | با این غم و غصه چون توان زیست
چون جوش زد از درونه چشمش | بر جانورے فتاد چشمش
مرغیکه فریب صد نظر داشت | بر نقش و نگار بال و پر داشت
مرغیکه باضطراب میگشت | بر آتش خود کباب میگشت
پر داده بحرص تیز چنگال | بر جستن مرغ آتشین بال
شد گرم و بسوی مرغ بشتافت | کان مائده در خورش یافت
تا مرغ رساند خویشتن را | وز تن بکشید پیرهن را
تا پخته شود امید خامش | بر مرغ فگند همچو دامش
ناگه بپرید مرغ با دام | نل ماند خجل برهنه اندام
پرواز گرفت مرغ عیار | افشانده نواے تر ز منقار
کای سوخته بخت اینچه فن بود | بیهوده چه دشمنے بمن بود

۵۱ قوله یک جوز زمانه آه از خورش یعنی از جنس خورش عجیب غم هیچ ندارد ۱۲
۵۲ قوله از آتش آه یعنی اشتها غالب بر که نوبت بهلاکت رسید ۱۲
۵۳ قوله چون روز آه یعنی چون صبح روز سوم شد و نفسید یعنی شد دود دل از صبحدم برآمد
۵۴ قوله نل آه یعنی آه صد دلیل گردد زندگی ممکن است ۱۲ انسان را با عارضه غم و هم ممکن نیست ۱۲
۵۵ قوله مرغیکه آه یعنی صد نگاه را فریب میداد از نقش و نگار بال و پر خود ۱۲
۵۶ قوله بر آتش آه ...
۵۷ قوله پر داده تا علت بر جستن یعنی جهیدن مرغ حرص را تیز کرده و تیز چنگال صفت حرص اینجا حرص را با جانور شکاری تشبیه داده ...
۵۸ قوله شد گرم آه ... مائده خوان پر طعام ۱۲
۵۹ قوله تا پخته آه ... در مصرع اول ... در دوم ...

ای دامن عقل داده از چنگ — از پیرهنی مباش دل تنگ

زینگونه که دل فگارم از تو — پیراهن تن بر آرم از تو

نل با لب خشک و چشم پر آب — دل در تب عشق و سینه در تاب

دمساز دوان برون ز مردم — در روز سیاه خویشتن گم

در رهرو دشت گام فرسای — عریان چو صبا بگرد هر جای

هم باد زده طپانچه بر روی — هم خاک فشرده پنجه در موی

میگفت که آه من چه سازم — با طالع خویشتن چه سازم

هم دود بر آمد از نهالم — هم باد سموم شد شمالم

این روز سیاه کس مبیناد — وین دود شراره خس مبیناد

بیمار صفت بجان — عمر خورش از گیاه میکرد

با سوختگی کواکب بخت — دل سوختگی عاشقی سخت

گفتا بد من که دیده ایدوست — با فتنه چه سان شدم بیک پوست

انیست بکف نگار عشقت — انیست گل بهار عشقت

این بود ز بخت سر نوشتم — کین لاله بروید از سرشتم

جادو گر عشق پر فسون ست — عریان به تنم مبین جنون ست

هم دشت زده سنانم از خار — هم کوه کشیده تیغ خونخوار

گر تشنه بسهم رمیده اقبال — بختم ز سپاه فتنه پامال

از ریگ روان سیاه دارم	وز بادیه تخت گاه دارم
دستان زن روزگار عشقم	نظارگے بهار عشقم
گفتم که بهار عشق دیدم	گلهاے هزار رنگ چیدم
بود آن ز بهار عشق بوئے	وز دور نموده رنگ و بوے

یافتن نل دو سیمگون ماهی بیجان را بر کناره رودے و ببوے جان بخش دمن زنده شدن و بر پیوستن و سیماب شدن

اے آنکه تراست چشم بینش	بنگر خط و خال آفرینش
هر ذرّه ز صنع انتخابے ست	هر نقطه ز معرفت کتابے ست
گر چشم و دل تو راست بین ست	ابروے تو نقش راستین ست
تا چشم تو از کجے زند برق	قد تو کج ست پاے تا فرق
زین منظر هفت پرده بگذر	وز دور نظاره کرده بگذر
خون کن به نشاط تلخ نوشے	بد مستیِ تست اگر خروشے
این میکده جاے دم زدن نیست	زین بزم برون قدم زدن نیست
راه و روش نل و دمن را	دریاب و فروغ ده سخن را

کین تلخ کسان جفا کشیدند — وین گرم روان کجا رسیدند

زین واقعه چون گذشت لختی — رفتند بسایهٔ درختی

با بخت سیه چو سایه خفتند — از روز سیه بسایه گفتند

از خواب چو دیده باز کردند — افسانهٔ دل دراز کردند

دیدند ز دور موج رودے — گفتند بخشک لب سرودے

هر سو بفسون چشم بندے — دادند نظاره را بلندے

تا کرده بچشم نل سیاهے — جان باخته سیمگون دو ماهے

گر دیده روان چو چشمهٔ آب — دید آن دو رمیده جان بیتاب

بیجانے تن کشیده بر اوج — انداخته بر کنارشان موج

گفت اے دمن این گل سفر بین — بیجانے این دو جانور بین

ماییم چو این دو ماهی امروز — ناگشته بآب بخت فیروز

در بادیهٔ هلاک مانده — تفسیده جگر بخاک مانده

بنگر که زمانه در چه کار است — کاتش ز غمم چو جوئبار است

بر خاک سیه سبوے ما ریخت — هم آب و هم آبروے ما ریخت

آشفته دمن ز صبر مانده — ماه طربش در ابر مانده

جان و دلش از قرار رفته — صبر و خردش ز کار رفته

چشمش ز سرشک نیز بے آب — چون چشمهٔ خشک مانده در تاب

و سیاهی کردن
بنود دار شدن و تحمل سفر ۱۲
قوله آشفته آه اے پریشان مانده است
عاجز شده و مانده
در ابر ماندن کنایه از بے نوری

له قوله از خشکی آه لاله آتنا به از رخسار
و دجله ... ای ... قوله
یعنی نل یا دمن که از امید و بیم نبری یا امید را قطع کرده

نل هم زحیات سیر گشته	بر رزم اجل دلیر گشته
از خشکی لاله غرق در خون	اشکی ز گداز دل جگرگون
گفت ای ز امید مانده در بیم	بر کف بنه این دو لعبت سیم
از هر مژه دجلهٔ روان کن	چشمی تر ازین دو خشک جان کن
در رود بشوی و برگ ران نه	ور شعله کش ز برگ خوان نه
من نیز برود بار رفتم	آلودهٔ صد غبار رفتم
دست از لب جویبار شسته	تن را چو دل از غبار شسته
خود را بکشیدم اینک اینک	پیش تو رسیدم اینک اینک
نل رفت شکیب از دمن برد	وان سیم تن آن دو سیم تن برد
چون یکدو نفس ازین برآمد	جان در تن شان ز نو در آمد
دریافته بوی گل روانی	دیدند بخویش تازه جانی
کردند زمین خشک پدرود	رفتند سبک خرام در رود
بودند برنگ تخته در تاب	جان نو شان در آمد از آب
دائم بسفیدی و سیاهی	آبست حیات مرغ و ماهی
نل چشم تری بپرده برده	چون رود بفصل دی فسرده
آمد بهزار دردناکی	بر آب فشانده جسم خاکی
هر چند که چشم زد سیاهی	بوی نشنید زان دو ماهی

وجعلنا من الماء کل شیء حی ۱۲

در رود یعنی این هر دو ماهی را در دریا بشوی و در آتش بریان کرده بر برگ در خت بنه من نیز در دریا غسل کرده می آیم آن دو ماهی از آب و من زنده شد در دریا جستند ۱۲

سیاهی کنایه از روشنی ۱۲ / بازآمد قوله چشم تر ... / فشانده اسم غسل کرده / بسته بضم و جیم برآب / نام ماه سرما فسرده / دی بفتح دال مهمله / قوله نل آه

مسکین بگمان خود یقین کرد ‏ ‏ کز بیخوری شی دمن چنین کرد

کز بهر حریف هیچ نگذاشت ‏ ‏ در دل بخود این پسیچ نگذاشت

با بادیه در میان نیاورد ‏ ‏ خوشدل شد و بر زبان نیاورد

عاشق که فدای میل او بود ‏ ‏ صد جان جهان طفیل او بود

لیکن چو دمن زغم بر آشفت ‏ ‏ آهسته ز ماجرای خود گفت

نل ماند نظر کنان بناکام ‏ ‏ حیرت زده فسون ایام

میگفت بخود که کار ینگر ‏ ‏ ناسازی روزگار بنگر

چون بود وبال اختر من ‏ ‏ این هم بگذاشت بر سر من

گردون که ستیزه کیش دارد ‏ ‏ بینم که دگر چه پیش دارد

گر برگ بود دگر پلارک ‏ ‏ گیرند بلاکشان تبارک

در خواب گذاشتن نل دمن را بخیال جنون در دشت تنها و چادر شکیبائی او دریدن و تار و پود عافیت گسسته سر از گریبان شیدائی بر آوردن

در چرخ به بین و گرم و سرش ‏ ‏ صد بو العجبی بهر نوردش

از راز جهان جریده بگشای ‏ ‏ وز هر بن موی دیده بگشای

قوله یک شعله آه ازین اشاره بانقلاب زمانه و حرکات فلک و درین ورق اشاره بزبانه ۱۲ قوله عشق ست آه تافته

بیناے خط زمانه میباش
حیران نگارخانه میباش

یک شعله ازین ترانه عشق ست
یک نکته ازین فسانه عشق ست

هر جا که درین ورق نگاریست
از نکتهٔ عشق یادگاریست

عشقست که تافته به مستے
دستے همه را بچیره دستے

سلطان ستم نژاد عشق است
آتش زن بخت داد عشق است

تا عام کند صلاے خونرا
انگیخته شحنهٔ جنون را

چون عشق وجنون بهم زند جوش
آشوب بلا بود بلا کوش

نل آنکه زحسن دیده در بود
شاهنشه مسند نظر بود

چون عشق گمست روزگارش
آخر بجنون کشید کارش

روزے زنشاط آن یگانه
آن در شب عاشقان فسانه

دستے زده دامن دمن را
افشاند دقائق سخن را

کاے سایه نشین سرو شمشاد
صد سرو بجلوه داده برباد

اے برچمن آستین فشانده
یا بر سر گل زناز مانده

اے دیده گلت به گلفشانی
از سایهٔ ناردن گرانی

پیچیده بدود سنبل تو
شبنم شده خشک بر گل تو

جز خاک کنون بکف نداری
گلبرگے تاب تف نداری

هر چند وفا پسند اینست
من خود نه پسندم این چنینست

اسے بر چیره وانیده و چیره و سے غلبه ۱۲ قوله سلطان بضم لام معنی غلبه فارسیان لیکن بمعنی پادشاه آرند و آتش زن سوزنده اے ظالمست ۱۲ قوله تا عام آه خونرا یعنی قتل ست و شحنه بکسر کوتوال ۱۲ قوله نل آه دیده در بینا و نظر فکر و دیدن نگاه

نلدمن فارسی

قوله آن در شب آه بسکون ست که افسانه در شب گویند و افسانه نیز کنایه از مشهور ۱۲ قوله اے برچمن آه آستین افشاندن در کردن و مانده اے گذاشته ۱۲ قوله اے دیده آه مفعول دیده گرانی و ناردن نام گلی و گلت اے رویتو ۱۲

قوله پیچیده آه تاب خورده سنبل کنایه از زلف و شبنم از آبیاری ۱۲ قوله جز خاک آه و گل رخسار ۱۲ گلبرگ آه یا خطاب و بکف گرمی ۱۲

برخیز و دل از وصال برگیر | رو دامن مادر و پدر گیر

در پرده نشین چو پرده داری | بگذار مرا بخاکساری

خون شد دلم از چنین وصالی | کز غم برساندت ملالی

چون صبح کشیده دار دامان | از سایهٔ بخت تیره سامان

تا بر دلت از جهان غباریست | بر سینهٔ من چو کوه باریست

خود گو که ترا چه کار با من | یکچند مرا گذار با من

با اینهمه طالع بلندت | تا کی ز گزند من گزندت

چون بخت ره فراق کن ساز | گر بخت بود به بینمت باز

من در ره عشق دردمندم | معشوق بدرد چون پسندم

بگشاد دمن زبان بپاسخ | کای تافته از رفاقتم رخ

آنجا که وفا بجز گذاریست | بگذاشتنم نه شرط یاریست

گر زه بودم بردی شمشیر | از همرهی تو کی شوم سیر

ای دل شده اینچه آرزو بود | این بد روشی بمن نکو بود

با عشق جنون خوشست مستی | اما نه بدین روش که هستی

غیر از تو که در جنون صبوری | از دوست کسی نخواست دوری

در راه وفا چه رهزنی بود | در دوستی اینچه دشمنی بود

گر تو بگذاریم درین سوز | من چون بگذارمت بدین روز

کنایه بخود کرده ۱۲ — تاریک ست — سامانش بخت — تیره سامان کسیکه — بخت یا بخت — سامان صفت — صبح اه تیره

قوله چون بخت اه یعنی چنانچه طالع من از من مفارقت گزیده تو هم جدا شو از تقصیر یاری خواهد کرد باز خواهم دید ۱۲

قوله من درره اه معشوق مفعول

دانی که ره وفا درازست | در ره بگذاریم نه سازست
عشقست انیس روزگارم | با مادر و با پدر چه کارم
زین آرزوی محال بازآی | بازآی ازین خیال بازآی
چون شد گلهٔ صنم فسونش | بگذاشت ز خواهش جنونش
دل در کف اختیار دادند | بر بودن هم قرار دادند
در راه وفا بکام و ناکام | بودند نظارگی ایام
چون زین بگذشت چند روزی | برخاستش از درون سوزی
زانجا که فسون بود جنون را | آورد بسوزش اندرون را
یک شب بترانهٔ جگر سوز | از جوش جنون نخفت تا روز
شب تا سحر آه آتشین داشت | تا آنکه جنون او برین داشت
کین گل که چراغ دلفروزست | از طالع من سیاه روزست
وین نخل که سرو نوبهارست | از همسر تو بخون نگارست
وین بت که فروغ هفت دیرست | آغشته زمین بگرد غیرست
یابی که بو سدش ستاره | چون بنگرش بجا رو خاره
روزیست ببرق غم جهانسوز | دیدن نتوانمش بدین روز
دانم که سزاست در نقابش | چون بخت گذاشتن بخوابش
تا ننگرم دم چه همره خویش | پوید بره وطن گه خویش

ے قوله بگذاشت آه نشیمن بکسر آشیانه و نشیمن هم بادیه بر حرف کرد آن افتاده بودند و بگذاشت ے رفت و مصرع دوم حسابی ۱۲

نیمے بسر بید چادر او	نیمے بگذاشت بر سر او
بگذاشت ازان نشیمن ہم	پوشیده تن برہنه زان نیم
گم کرد نشان خویشتن را	بگذاشت بخاک و خون دمن را
از گردش چرخ چون سحرگاه	بنهفت ستاره چهره از ماه
آشفته دمن زخواب برخاست	چون طرهٔ خود بتاب برخاست
همخوابه بنیافت جز خیالے	همدوش ندیده جز ملالے
شد سینه شگاف تیغ بمش	چون چادر خویش دل دو نیمش
چون سوختگان دوید هر سوے	چندانکه بماند از تگاپوے
گم گشته بسے گذشت پویان	گم کردهٔ روزگار جویان
از کس نشنید ماجرائے	وز رفته نیافت نقش پائے
بشتافت بپاے درد نالان	سر زد بزمین و دست مالان
کاے دل شده اینچه ماجرا بود	با خویش ستیزه ات چرا بود
رفتی و مرا خبر نکردی	بر بے کسیم نظر نکردی
رفتی و مرا خبر ندادی	صد تیشهٔ غم بسر نهادی
افتاده به بستر بلا کم	در خواب گذاشتی بجا کم
چون ناله شدم بگریه همدوش	چون دیده بخون دل هم آغوش
گویند خردوران کامل	دیوانه بکار خویش عاقل

سے قوله از گردش آه معمول ست که چون صبح شود انجم ناپدید گردد و ماه فقط باقی ماند و اینجا ستاره استعاره از دل و ماه از دمن ۱۲

سے قوله شد الی آخره

مولوی فارسی

یعنی تیغ وحشت سینه او را شق کرد و مانند چادر او را دل دو نیمه کرده نصف دل دو نیمه نصف خود برد و نصف دیگر بگذاشت همچنین باز دل او از مفارقت دل دو نیمه شد ۱۲

سے قوله گم گشته آه یعنی بنجید مراد از دمن و گم کرده روزگار عبارت از دل و مفعول جویان بحذف را ۱۲

ھے قوله نشتافت اے دمن بیک بار در حالیکه نالنده بود وای دل شده خطاب بدل و ستیزه بکسر تیز جنگ ۱۲

تو طرح وفا وداع کردی
تا شیر فسون عشق بردی
پیش از تو جنون و عشق بود ست
گفتی نگذارمت . بمردن
طرفی ز تو دل نه بست افسوس
ای بخت نگون دگر چه تدبیر
ای ناله بسینه ام خبر کن

عشق دگر اختراع کردی
ناموس جنون عشق بردی
این جبهه عشق کس نسود ست
این بود ره وفا سپردن
در باختیم ز دست افسوس
دیوانه ما گسست زنجیر
ای دیده تراوش جگر کن

فرو بردن مار دمن را و سلامت بر آمدن و بخود ستیزه کردن و در بیشه شیران پیوستن و از سر شان غیب نوید یافتن

فرزانه که دفتر جنون خواند
کز بسکه دمن فغان کنان گشت
نالان ز غمش براه میسوخت
میرفت و سخن بباد میکرد
از گریه چو روی خواب می شست

از جادوی عشق این فسون خواند
پیچیده فغانش در در و دشت
و ز ناله او گیاه میسوخت
و ز همسر خویش یاد میکرد
رنگ از رخ شعله تاب می شست

پیوند نبود جز بیادش — پیغام نبود جز بیادش

ناگه برسید دیو مارے — برقصد دمن چو دیو سارے

لبس نازک و شرم جوے دیدش — مستانه بدم فرو کشیدش

در مار صنم همے نمودے — چون شعله نهان درون دودے

زانجا که طرازش عجبهاست — در پردهٔ نگارش سببهاست

دیدش ز کنار ره نوردے — برخاستش از درونه دردے

بشتافت بکینهٔ ستمگار (شفقت ۱۲) — بشگافت بدشنه سینهٔ مار

آمد صنمے برون بصد آب — چون مهرهٔ مارش آتشین تاب (روشنی ۱۲)

چون بود خط کرم حصارش — شد غنچهٔ گل دهان مارش

آن سوخته جان چراغ هش سوخت (غیرت) — وان راه نورد مارکش سوخت

افسرده زنیش مار خونش — جان رفت ز کالبد برونش

زانجا دمن آستین فشانان — زد گام صبا بوے جانان

میکرد خروش بیخودانه — میریخت سرشک دانه دانه

خون خورده نه نوجوانی خویش — دل تنگ نه زندگانی خویش

از بسکه سیه دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ میخورد

میگفت دریغ روزگارم — کانگیخت خزان به نوبهارم

این گرگ کهن که میزند راه — تا چند دهد فریب روباه

زهرست شراب مستکارم — تلخست حیات خوشگوارم

دور ای نزند بچارهٔ من — سنگست مگر ستارهٔ من

این کوکب بخت را بسوزم — کو در شب تیره سوخت روزم

گفتم که مگر بخورد بارم — وز زهر تمام ساخت کارم

در دگر ازین حیات بردم — وز کاهش جان نجات بردم

آن خود نشد از سیاه بختی — دیگر من و جان کنی و سختی

روزی ز بلای دل خروشان — وز آتش دل چو شیشه جوشان

مستانه به بیشه کرد آهنگ — تا شیر به آهوش زند چنگ

افتاد ز جان خویشتن سیر — در چنگ اجل به بیشهٔ شیر

دریافته روبرو دلیرش — از بیم نگه نکرد شیرش

هم ناخن کین نهفته در دست — هم از مژه چشم آتشین بست

از بیشه ندیده روسفیدی — برگشت بدشت ناامیدی

میتافت بناله رشتهٔ آه — کز تاب کنند رشته کوتاه

میگفت ز عمر سیر گشته — بر مردن خود دلیر گشته

ای چرخ تو گردش وژم کن — هان گرم بگرد و عمر کم کن

کو مرگ چو شاهباز پرفن — بر صعوهٔ جان طپانچه برزن

ای عمر بخور اگر توانی — مرگی بهزار زندگانی

اے دل تو زسینه ام برون شو — برخاک سیه بیفت و خون شو

بار تو کشیدم و کشیدم — از دست تو دیدم آنچه دیدم

اے کاش قضا نه بستی این ساز — وین تار برون ندادی آواز

چرخ این همه خاک من نمی بیخت — وین نطفه پدر بخاک میریخت

وان پیر بشارتم نمیداد — تا مادر من مرا نمی زاد

درویش بمن دعا نمیکرد — امید پدر روا نمی کرد

زین عمر دراز و عیش کوتاه — در دست دلم نماند جز آه

یک جان و هزار برق اندوه — کاهی چه کند با آتشین کوه

زنیسان بدرونهٔ شغبناک — برخاسته و فتاده برخاک

آمد بکنار رود بارے — هر دیده روان چو چشمه سارے

رودی زمژه بزود پیوست — هر ناله بصد سرود پیوست

ناگاه ز دور چون سروشان — بنمود صف سفید پوشان

بر آب قدم نگشته ترشان — طوفان سپهر تا کمرشان

هر یک چو حباب پیرهن پوش — گرداب صفت درونه پرجوش

کردند اشارتے دمن را — دادند بشارتے چمن را

کانیک ز نسیم نو بهاران — آید بگلت پیام باران

روے از همه جستجو نتابے — گم گشتهٔ خویشتن بیابے

خواهی ز چمن حساب رفته
گیرے قدح نشاط در دست
بے دود شود چراغ بختش
ابر ست مثال بخت دریاب
دانی کہ نخاست نغمہ از تار
آخر گرہ تو بر کشاید
چون گشت دمن ز مژدہ آگاہ
چون پیکر سیمیا نمودند
بیچارہ دمن ز ساز ماندہ
کین واقعہ خواب یا خیالست
زانجا بگذشت جلوہ سازان
آبے بنمودش آسمان موج
گفتند سیاہی از سیاہ است
چون باد دمن ز آب بگذشت
سالار سپہ شنید کز آب
مانند ندیدہ روزگارش
مشتاق بیک شنیدن او

در جوے تو آید آب رفتہ
گردد ز میست حریف سرمست
بر جبہۂ مہ نہند تختش
ہم آتش از و پدید و ہم آب
تا آنکہ نشد ز زخمہ افگار
دولت برخ تو در کشاید
گشتند نہان ز دیدہ ناگاہ
دز دیدہ طلسم خود ربودند
زین نقش دو دیدہ باز ماندہ
حیران نظارہ ام چہ حالست
در بیم و امید دل گدازان
پیدا بکنارہ فوج در فوج
کز دشمن ملک کینہ خواہ است
بگذشت بہ اضطراب بگذشت
بگذشت پری رخ جہانتاب
بے مثل گزیدہ کردگارش
بیخواست بخواست دیدن او

ا سے ۱ ــ از دید خود غیر کرد یعنی پنہان کردند ۱۲

۱ قولہ بے دود کنایہ از پیچیدگی و بختیت مانند ابر آراستہ ست بیرق و آب باران بہرہ ور آرد ۱۲ رنج و راحت ۱۲

۲ قولہ چون پیکر سیمیا یعنی سیمیا علمیست کہ بدان اشیا را موہوم نظر در آید چون طلسم نمود

۳ قولہ بے آبرو یعنی گفتند آہ مردم سیاہ یعنی زنگی

بلند زمانی

و حبشی کہ چون بادی تیز و تند و از آب گذر دریا و بگذشت یعنی ہر چند عبور نمود مگر مضطرب الحال بود یعنی از بیان بر من گفتند کہ این سیاہ زنگی ست بر لب دریا در ورود نمودہ ۱۲

آمد بغبار ره شتابان	چون در تگ ابر ماه تابان
گفتند که بر زمین بزادے	یا آنکه ز آسمان فتادے
بارے چه کسی چه نام دارے	در بند چه چه کام دارے
گفت آن همه سرگذشت خودرا	گردیدن کوه و دشت خودرا
سالار زبان بهم بکشود	کاهی آئینهٔ جمال مقصود
تو اخته آسمان نهادی	هم گوهر و هم گهر نژادی
خواهم که گسستم ز ورطه رختت	شمعے بنهم براه بختت
فرمان ده مان بزرگ شاهیست	درداد و دهش جهان پناهیست
فرداست بهر ثنانیش نیست	در دهر بهر بانمش ملیست
کد بانوے او خجسته روئیست	یا روی نکو شگفته خوئیست
هم جنس طلب ز بهر پیوند	با این دود و دام دشت تا چند
آنجا برود مراد خود جوے	در تنگدلے کشاد خود جوے
او سوے وطن گهت رساند	صد شمع ره از مهت رساند
این داده قرار تا شب افتاد	کارش همه شب بیاربّ افتاد
آنرا که بسینه دود آهیست	شب سایهٔ کوکب سیاهیست
شد صبح بعزم کشور خویش	سالار روان بلشکر خویش
آواره دمن دران سپه بود	از همسفران گرد ره بود

۵ قوله آمد بغبار الی آخره یعنی سردمن در غبار راه آلوده آمد چنانچه از ابر تنگ ماه تاریک نمایان باشد مردم گفتند که تو بر زمین پیدا شدهٔ یا از آسمان بر زمین افتادهٔ ای حوری بهر حال نام تو چیست و مدعای تو چیست

۲ قوله تو اخته آه نهاده بجا بمعنی بنیاد و اصل چنانچه نژاد و گوهر باعتبار خوبی خود گهر نژادی بلحاظ شهزادگی ۱۲

چون رفت سپاه میل در میل	افتاد گذر به بیشهٔ فیل
ناگاه شبے چو فیل بدمست	با سلسلهٔ سپهر پا بست
مستانه بجوش خون در آمد	کز لشکریان فغان بر آمد
سالار که گام با سپه زد	از بیشه گذشته بارگه زد
فیلان که مقیم بیشه بودند	بوئ ز روندگان شنودند
با جوش و خروش زان بیابان	گشتند سوے سپه شتابان
ناداده بتنگ زون مجالش	کردند بحمله پایمالش
سرگشته دمن ازان میانه	افتاد چو برق بر کرانه
ماندند باو برهنے چند	حیران بشتافت باتنے چند
میزد قدمے و ناله میکرد	پیکان به جگر حواله میکرد
کین برق زخانه سوزیم بود	وین شب زسیاه روزیم بود
سیاره بنوک آه می سفت	وز فتنهٔ شب بماه میگفت
تا آنکه زگرد راه آسود	وز تخت گه سپاه آسود
روزی بنشاط چون گل از شاخ	برکرده سر از دریچهٔ کاخ
سید او سیاه دیده را آب	میکرد نظاره آتشین تاب
والا نظرش ازان سحرگاه	بر روے دمن فتاد ناگاه
دریافت که این نهال بے آب	در گرد ستارهٔ نظر تاب

نظر

قوله ناداده یعنی مجال روانگی نداد ندو شین ضمیر مفعول راجع بسپاه ۱۲ قوله افتاد آه یعنی چنانچه طالع او از درد تاب وجدا بود او از همه بیران ماند ۱۲ قوله ماند یعنی از جمله سپاه از حملهٔ فیلان مست جمله سپاه راهی عدم شدالا دمن مع چند سپه همین جوان بسلامت ماند بود قوله پیکان آه یعنی از ناله پیکان بجگر متخیل میکرد و این شب سیاه و سیاه روزی بدبختی ۱۲ قوله سیاره آه یعنی ستاره سفتن سیاره باینجا آه

بلند بختی ارری

یا ستاره تشبیه داده یعنی آه را تا فلک میرسانید مبالغه در کمال رسائی آه ۱۲ قوله تا آنکه آه تا انتهائیکه در مقام دار السلطنت آن سپاه رسید و در مکانے فرو کش شد یک روز سردار زنگیان سر از غرفه بر کرده چشم را بسر آیندگان و روندگان شهر تازه میکرد که ناگاه نظر والاے او بر دمن افتاد ۱۲ قوله در گرد آه یعنی ستاره ایست در گرد پنهان که نظر او قرار میگیرد ۱۲

شمعیست ز دودمان والا | برخواند ز خاک ره به بالا
از نام و نشان چنانکه دانی | پرسید ز روے مهربانی
برگفت دمن ز حالت خویش | وز رنج ره و سلامت خویش
گفت اے تو چراغ دیدهٔ من | وے گلبن نو رسیدهٔ من
اقبال گشود رو برویم | کافتاد ترا گذر بسویم
من قدر ترا نکو شناسم | سیماے تو مو بمو شناسم
دختیست مرا چو تو یگانه | با او بفروز کنج خانه
بنشین به نشاط چند روزے | بنشان ز درون سینه سوزے
گوییم که صباتگان بپویند | وز گم شده ات نشان بجویند
زین پا که ترا بدشت ساید | جز آبله چه برگشاید
تو تازه گلے مرد بهر سوے | بگذار بباد این تگاپوے
نگذاشت باو ز مهر چیزے | بگذاشت بخدمتش کنیزے
با لوے سیاه هم نهانے | صد مهر نمود مهربانے

آوارگی نل و بسیاه بختی گزیدن مار او را و سیاه فام شدن و بولایت رت برن پیوستن و

در بستگی کشاد جستن کار

افسانه طراز نکته پیوند — زینسان دو سخن کند بهم بند

کانشب که نل از جنون بجوشید — واندر رگ فتنه خون بجوشید

بر داشت[۱] غبار خویشتن را — بگذاشت بدام دود دمن را

بگذشت سبک سبک شتابان — زد گام جنون سوی بیابان

سرمست ترانه های جانسوز — میرفت براه یک شبان روز

همچون[۲] دل خود شکسته پیمان — با یار ز کار خود پشیمان

از دیده[۳] و دل دریغ میخورد — وز ناله بسینه تیغ می خورد

بر خاک بجان ریش میخفت — فریاد کنان بخویش میگفت

کین[۴] دل که گداخت در بر من — وین مغز که سوخت در سر من

از خویش جدا که کرد خود را — زینگونه که دید روز بد را

کو سوخته[۵] کوکبی بخرمن — خرمن نه و آتشم بخرمن

ای وای بدین جنون چه سازم — با طالع واژگون چه سازم

این فال که زد باختر من — وین خاک که کرد بر سر من

سودای[۶] گذشته را سخن نیست — دارم گنه و گناه من نیست

گر گردش سپهر چاره من — بشگفت گل ستاره من

۱ قوله بر داشت غبار کنایه از جسم خاکی خود را آه غبار کنایه از جسم خاکی

۲ قوله همچون آه یعنی چنانچه دل او شکسته بود همچنان پیمان دوستی او شکست و کار یکه با یار خود کرده بود از آن پشیمان بود ۱۲

۳ قوله از دیده خوردن اشک تخنی ۱۲ از دیده و دل آه خوردن اشک از دیده و آه در دل

۴ قوله کین آه که گداخت در بغل و سینه بالا آنکه گداخت

۵ قوله کو سوخته کوکب بر نصیب چه احتراق از نظرات آن کوکب است و خرمن عبارت از زندگی

خرمن دوم کنایه از جسم یا هم دو کنایه از دل باشد ۱۲

مال و متاع ندارم و آتش افتاده است و

۶ قوله سودا الی آخره یعنی هرچند گناه کردم که از دامن جدا شدم فاما چون مجنون مرفوع القلم باشد گناه

بر من نباشد

۷ نافع مقصود نیست اگر سنگ راه یاوری نمود

گردد طالع من اگر آسمان علاج

دور کرده از دامن عذر خواهی کنم ۱۲

برداشته سنگ راه خود را — عذرے بنهم گناه خود را

چون روز دگر بآن بلاکش — بنمود شفق چو کوه آتش

صد برق بکشت کوکب افتاد — آتش بسیاهی شب افتاد [مراد شفق ۱۲]

نل سوخته گشت برق اندوه [طالع ۱۲] — چون ابر سیه بر آمد از کوه

میزد ز جنون سرے بهر سنگ — میرفت صداے او بفر سنگ

از باد جنون سرش همیگفت — میکرد ستیزه با در و دشت

گرد دور نموده تفته دشتے — کاتش ز نفس کباب گشتے

بشتافت بسوی او مشوش — دیوانه کند هواے آتش [خواهش ۱۲]

برخاست چو بانگ آشناۓ — از آتش آتشین صداے

کاے نل نفسے بیا به پیشم — بے سلسله کن اسیر خویشم

نل کرد چو حرف آشنا گوش — زد بیشترک قدم بصد جوش

ناگه نظرش بماری افتاد — دریافت بخود که کاری افتاد

پیچیده بخود مشوشمش دید — چون دود درون آتشش دید

مارش ز در سخن بر آمد — کاے سوخته عمر من سر آمد

بر بر همنے شبے زدم نیش — کین روز بدم رسید در پیش [عاشق ۱۲]

گر بر هنم دعاے بد کرد — دانم که همه بجاے خود کرد

هم زیستنم بجان وبال ست — هم جنبش من زجا محال ست

پرتو تندهے اگر بروزم
زین آتشم ارنجات بخشی
گر روے وفا زمن متابے
نل شد بدرو نه هلاکش
گفتا تو بزرگ اژدهایے
آن بازوے فتنه شد چو انگشت
از آتش اژدها برآورد
آن مار بلا سرشت درچنگ
گفتش زیکے شمار تا ده
نل بسکه جنون او زحد شد
بگرفت شمار کار او را
دس چون بگذشت بر زبانش
دارد بزبان هندوی بوم
مسکین بشمار خود نظر کرد
غافل که زاختیار بیرون
دل سوخته حال خود تبه دید
بنمود سیاه روزگارے

در آتش خویشتن بسوزم
از سر به تنم حیات بخشی
خاکستر من دگر نیابے
کان دود برون کشد ز آتش
اندر کف دست چون در آمد
تا آنکه نلش گرفت در مشت
گفتے ز بلا بلا برآورد
آمد بسر فسون و نیرنگ
وانگاه مرا گذار در ره
در شد شمردن عدد شد
بر نسبت گره شمار او را
افعی بگزید ناگهان نلش
دس هم ده و هم بگزد مفهوم
او کار بمعنی دگر کرد
بنید غمے از شمار بیرون
سرتا سر خویشتن سیه دید
افتاد بره سیاه مارے

نل و من فارسی

روشنی در روز — پرتوے — که نه

مراکه سیاه است — ذات ریک تا در یہے

بلا افتاده امر ۱۲ — نوله نل آه

آن معدد اشاره

بار باعتبار سیاہی و

آن بازوے فتنه پر

ایما یعنی مانند انگشت

لاغر شده ۱۲ — قوله

گفتش آه یعنی مار از نل

از راه ضرب گفت که

از یک تا ده بشمار چون

هندی ده دش باشد

ده دس برو ال هندی ترجمه
بگزد ست گویا از نل اجازت
گزیدن گرفت دیوم بمعنی
زمین ۱۲ — قوله مسکین
الی آخره یعنی نل لفظ دس
که عدد ست ترجمه ده بر
زبان آورده و مار یعنی بگز
گرفته بگزید ۱۲ — قوله
غافل آه یعنی از این

یا سیاه روزگار عبارت از نل باشد ۱۲ — بنمود یعنی ایام بسیار نمود — باشد ۱۲ قوله — عدد خالی از لفظ دست — لفظ شمار در مقام — بیشمار خواهد بود — بے اختیار غم — غافل بود که

در صبح بر بخت چشم سپید | خاکستر فقر خورد اکسیر
نل گفت چه دیوی و دی بود | پاداش نکوئیم بدی بود
انداختیم بخاک خواری | کس کرد چنین سیاه کاری
من سوخته بوده ام ز آغاز | تو سوخته را چه سوختی باز
دریافت چو مار اضطرابش | بگشاد زبان پے جوابش
کاے نیک جوان بدم چه گوئے | بد نیست که کردمت نکوئے
دانم که دل تو بیم ناک است | کافور تو مشک شد چه باک است
گر زانکه سیاهیم تباه است | چون مردم دیده ات سیاه است
وز تن سیہے گنہ نباشد | باید که دلت سیه نباشد
خوش باش که وقت پادشاهیست | کت آبحیات در سیاهیست
از حکم قضاست آنچه کردم | وز کردهٔ خویش بر نگردم
سر بر خط اوست مار تا مور | وز دی همه ناتوانی و زور
هر جا که نشیب یا فرازیست | مشگاف که سر بهر رازیست
از رنگ سیه چه ناامیدیست | مخروش که خال روسفیدیست
بس حکمت ژرف را درست این | بس رشتهٔ فکر را سرست این
این شاهد عنبرین نقابت | ور جوے مراد آرد آبت
دانم که ترا ز بوئی هست | ور بخت تو وا ز گوئی هست

در صبح استعاره ... از بران سرخ ... سپید ... بکسر دوم ... سنت سیاه

بدبو که بر شتران مانند یعنی جسم نل سیاه شد ۱۲ ۵۲ قوله نل گفت آه دیوی و دی یاهای مصدری و پاداش عوض ۱۲ ۵۳ قوله دانم آه کافور استعاره از جسم

ضیاء ... ۵۵ قوله از رنگ آه ... سپید باشد و خال سیاه باعث زیبائی او ...

آنانکه اسیر زر و سیمند | درکش مکش امید و بیمند
تو مست و کمین گران ز هر سوی | با تیغ دو رویه اندیک روی
بارشد ز صفت جهان شناسان | گنجور ز نقل زن هراسان
دیدند ترا به تخت و دیهیم | تنها روی تو نیست بے بیم
گشتیم بتو در نمود هم تنگ | تا کس نشناسدت بدین رنگ
چون شعله زند چراغ بختت | سیاره دهد فراغ بختت
چون آتش روشنت برآرم | آب سیه از تنت برآرم
آخر شبه آب من ز هر ست | کین رنگ و فسون فریب دهرست
صبح تف شوق ده درو ترا | چون صبح بکش دمے فسون را
کن پرده بر آیت پدیدار | خود را بنمایمت پرے وار
دانی که مقدران اسباب | مانند دو خاصیت درین آب
در معرکه خصم را کنے زیر | در بیشه بسوزد از دمت شیر
کارشیست ترا بکار خود باش | منت نه روزگار خود باش
باهک بفریب نام خود کن | زین نام جهان بکام خود کن
در رزم بخود نوا نگون زن | پے گم کن و نعل واژگون زن
با خود بودم دو کسوتے دیو | تا رش ز فسون و پودش از ریو
زین پوست که هست چادر من | هر سال بر آید از بر من

قوله پایین آه طلسم سے تبدیل رنگ دوم تغیر نام سوم پوشیدن پوست ۱۲ قوله وز روے آه سرپوش از روے طبق نگرفتن عدم اظهار از رو رت برن نام ریخه ۱۲

قوله خیز آه یعنی بر رو سے ازان پوست قدرے در آتش انداز و بر نعل اسپ افسون نوشتند براے بیقراری محبوب در نار اندازند ۱۲ قوله آن ساده درون آه ساده دل سیاه جسم اشاره بر نعل ۱۲ قوله کانکس آه یعنی ناظرے از جانب

با این سه طلسم رو برو دار
خواهی که بشهر خود در آئی
عریان شود این لباس درویش
خیز و قدرے بگیر زان چرم
بشتاب به تختگاه رت برن
دستش بفسون سحر سازی
صد نقد ستاره را ز مستی
دمسازی اوست دلپسندت
آن ساده درون تیره بیرون
پیچیده عنان گفت و گو را
بسپرده بلند و پست راهش
شاهی بمراد همعنان بود
کانکس که بشهر او رسیدے
گفتے بخدیو تخت حالش
گفتند به شه قیافهٔ او
شه گفت که این خجسته مردیست
از راه کرم طلب نمودش
بستان و به پیش خود نگهدار
با صورت اصل خود بر آئی
وز روے طبق بگیر سرپوش
چون نعل از آتش افگنش گرم
کافروخت چو ادهمی بصد قرن
با چرخ کند قمار بازی
از زهره برد به تیز دستی
وز دولت او کشاد بندت
از رنگ رزی چرخ دل خون
بگرفت طریق جست و جو را
آمد بسواد تختگاهش
قانون عدالتش چنان بود
بیننده به نقش حال دیدے
بردے بکف زبان مثالش
بردند شمیم نافهٔ او
پژمرده گلشن ز باد سر دیست
خونین گرهے ز دل کشودش

نثر فارسی

شاه تسعین بود بر نصر و ارد و صادر بحضرت شاه بیعقوب بابیان خیسکل و نماسکل رسانند شال بسیار بکف نبات زبان بردن بیان نمودن ۱۲ قوله به قصد اے مردمان یعنی ما را بسا سیاحی کسے به اے نفر برساند از بادشاه قیافه نفرت بود و ند و شمیم ایوغوب دل را بیان سر زند و نافه سرناچه ازنات نمل ۱۲

قوله شه آه یعنی بادشاه فرمانده شنیده آن قیافه شاه شگفت کرد این عجیب بسے مستحق بلا گی و مصیبتی مبتلا شده ۱۲

گفتا چه کسی و از کجائی — بیگانه نما و آشنائی

جز مردمی از شرف چه داری — وز نقد هنر بکف چه داری

نل آه از غم دل چو نال گشته — وز دست جنون خیال گشته

گفتا که ز دست رفته کامم — درویشم و باهکست نامم

در اسپ شناسیم بدل نیست — صورتگری مرا مثل نیست

در اشربه ساقیم بطبد جام — در اطعمه ذوق بخش صد کام

چندین هنر دگر جز این هم — میدانم و کرده ام جزین هم

دل سوخته انچه نام بردش — رت برن نگان شمردش

خوشوقت شد و عنایتش کرد — بیش از دگران رعایتش کرد

نل نیز به بے نشانی خویش — بنمود ز کاردانی خویش

در هر هنری کشاده صد بند — تا گشت انیس صد هنرمند

روزانه بگیر و دار می شد — سرگرم بمود کار می شد

می بود بکار و بار خود چست — وز دل همه کارنامه میجست

شبها در صد فسانه میزد — بر یاد صنم ترانه میزد

از سایهٔ خود کناره میکرد — چشمے بمه و ستاره میکرد

بر زهره گل نظاره میدوخت — بر مه ز شرر سپند میسوخت

صد نکته عاشقانه میگفت — زان زهره فسون فسانه میگفت

چون نام خود را مخفی داشته بود ازین سبب ملازمت شاه اختیار کرده کاردانی خود هویدا ساخت و الا انگ بود که خود را ... روز مصروف کار و بار پادشاه می ماند مگر وقت شب تنها اختر شماری میکرد مطالعه قصص می نمود دلنغمه می سرائید یاد محبوب چنانچه اینهمه صفات دلبستگان ست ۱۲

هر دم دم سرد مے بر آورد
صد نالهٔ دردمی بر آورد

پرسید شبے ز همنشینان
کای چشم چراغ راست بینان

این جوش و خروش هر شبت چیست
وین تیره شبے بگو کبت چیست

بشگاف درون در هم خویش
غمخوار توام مخور غم خویش

شب چیست بخود فسانهٔ تو
آلوده بخون ترانهٔ تو

چندین نفس تو آتشین چیست
روز تو چنان شبت چنین چیست

گر بر الم تو دست یابم
باشد که بچاره‌ات شتابم

دانا بشکیب گشت شادان
خود را بفریب ساخت نادان

گر هست دل تو عشق پرورد
درد دل خود مگو به بیدرد

بنمود بغیر راه غم را
گم کرد نشانهٔ قدم را

گفتا گذر از چنین شماری
کین قصه نیایدت بکاری

دل سوخته بخود سرے داشت
دل در گرو سمنبری داشت

مینز لیست بیار دوش بر دوش
همخوابه و همدم و هم آغوش

ناگه سحری بدامن دشت
بگذاشتش از جنون و بگذشت

بر دامن وصل آستین زد
زد گام ولے نه راستین زد

او نیز مرا نه همدمان بود
وز نیک و بدم ز محرمان بود

چون یاد کنم ز سرگذشتش
وان گرم روی کوه و دشتش

خیزد ز دلم خروش بیجا است	اینست سخن که گفتمت راست
نتوان بکسان ز درد دل گفت	بیدرد کسے که درد بنهفت

تگاپوی برهمنان در جستجوے دمن و یافتن و رسیدن او به شهر پدر و مادر

هر کس که باین و آن سخن گفت	آوارگی نل و دمن گفت
زینحال که نل ز بخت دریافت	ناگه پدر دمن خبر یافت
بنشست به پشت دست خائے	در آبلهٔ جگر کشائے
گفت اینهمه از جنون عشق است	یک شعبده از فسون عشق است
آن چشم و چراغ من کجا شد	وان میوهٔ باغ من کجا شد
بد ساختی اے سپهر با من	کج باختی اے سپهر با من
گل گل بشگفت از تو باغم	واین چیست که میکشی چراغم
روز سیه از کمین بر آمد	کز شب دم آتشین بر آمد
از خانهٔ جان نهال چون رست	وز تارک او گل جنون رست
هم خاک بخورد آبرویش	هم آب ببرد آبرویش
بشگفت شگوفهٔ جوانی	گل کرد بهار زندگانی
آشفته بدرد دل خروشان	در کاسهٔ سر دماغ جوشان

در دانه از دمن و دریا از خود لعل ستاره از نل د
یعنی چون نل آواره کوه و دشت شد دمن اینجا چرا نه یابد لطیفه آنکه لعل از سنگ خارا ظهور کند

مرداربره جنون توان دید | زان بادیه گرد چون توان دید
گر لعل گرفته راه خارا | در دانه چرا نجست دریا
مرغان خیال داد پرواز | کاوارگیش چه گل کند باز
تا چرخ چگونه مهره چینید | منصوبه بخت چون نشنید
بگزید صفوف برهمن را | داند که بیکر دمن را
این قافله با هزار انبوه | شد دشت بدشت کوه در کوه
هر فرد ره نظاره پیرای | شد کوه نورد و دشت پیمای
همدوش بدوش دیو بادش | همدست بدست دیو زادش
آنزاکه چو بخت یاد میکرد | با وعده تخت شاد میکرد
کانکس ز دمن خبر بیارد | زان ماه بی نظر بیارد
چون دو ز فلک گوهر و در | دامان امید او کنم پر
هر کس بهوای او گل اندام | زد شهر بشهر و دیده گام
هر یک ز نظاره دام کرده | چشمی ز ستاره وام کرده
کان صعوه کجا گرفت پرواز | وان کبک کجاست جلوه پرداز
از برهمنان سدیو نامی | زد گرم سوی سیاه گامی
بسپرد ره ولایت او | کاسوده ز لبش رعایت او
شد کوکب بخت شمع راهش | کامد بحریم تخت گاهش

ع قصر و در سایه آره شهر یارے در یک نیز دارے نیا برادر اول باید نسبت و در مصدری یعنی پیش نماز محل پادشاه

شهرے چو شب سپهر معمور — یا چون دل و جان بمهر معمور

در سایهٔ قصر شهریارے — آسوده ز رنج ره گذارے

مستانه نواے شوق درداد — و اندر ته تگ و پو نظاره سرداد

میدیده دران سواد پرنور — تا ابنیه نمودش از دور

جوینده بخواهش دلاویز — نزدیک شدش نظر کنان تیز

دیدا انجمنے ز بید خوانان — بر فرق ادب گهر فشانان

هر سو زن و مرد گشته انبوه — سر برده فرو بجیب اندوه

میکرد نظر بهر نظرگاه — چشمش بدمن فتاد ناگاه

برخاک نشسته چون غریبے — از یار و دیار بے نصیبے

گسترده بساط خاکسارے — بر چهره نشسته گرد خوارے

گوشے بسماع بید مانده — جانے ز همه امید مانده

حیران خیال بے کس او — بر پاے کنیزکے از پس او

بشناخت برهمن آن صنم را — با اهرمنان نگین جم را

بت نیز بسوی برهمن دید — پنهان تپشے بخویشتن دید

از جوشش خون گرم پیوند — شد دیده بدیده دل بدل بند

گفتش دمن اے سدیو جانے — وے برهمن خدیو جوئے

اے دل شده از کجات پرسم — سرگشتهٔ از صبات پرسم

راه آسوده ۱۲ رسید و اندر رنج

ع قوله برفرق آره یعنی کمال ادب وفا ۱۲ عیده دران

ع قوله حیران آره کس یعنی کنیزک بے کسی نیز بجانی رسانید

بلعون فارسی

یعنی کنیزی عقب دمن متحیر بخیال دمن که غور ربی داشت استاده ۱۲۵

ع قوله بشناخت آره اهرمن یعنی دیو نام معبود مغان و جم اینجا عبارت از حضرت سلیمان عم

بید خواندن ۱۲ و اهرمنان بیبابان هم کنایه از دمن معروف اینجا در تخت نشستن ۱۰ دن دیو خاتم را بقرینه نگین قصه

چون ست پدر کجاست مادر — چون مے گذرا ندم برادر
غم از غم من چه حال دارد — وان خال چه در خیال دارد
گفتا همه از غمت خرابند — این راه و روش به پیچ و تابند
خون خورده ز چشم زخم ایام — خوے ریخته از حیا بصد جام
در عقده کشائے تو مهوش — صد نعل زمانه را در آتش
صد مرحله طے ز آرزو یست — صد قافله گم بجست و جویت
شد قطع هزار ورطهٔ سخت — تا یافتمت بساحل بخت
چون سنبل تر ز من بر آشفت — بلبل شده سرگذشت خود گفت
بگریست چو ابر نو بهارے — بنمود چو برق بے قرارے
از جنبش ساز آن ترانه — بشتافت کنیز رو بخانه
از هر چه بگوش هوش در کرد — بانوے سیاه را خبر کرد
بانو طلبید نازنین را — بر دیده نهاد آستین را
کاے همتف شعلهٔ درونے — در سینه چو مے بگرم خونے
بر روے زمین چرا فتادی — تو زهرهٔ مشتری نژادی
تو گوهر تاج بادشاهے — غلطیده چرا بخاک راهے
بزدا غم زدای خود را — بگشا سر ماجراے خود را
گفتا گذرا ے خجسته بانو — بگذار مرا سرے بزانو

من سوخته برگ بینوایم
من کیستم و نشانه ام چیست
زین دیدهٔ خونفشان چه پرسے
از گوہر بخت خود چه گویم
با نو بفراغ عقل بیدار
پنهان طلبید برہمن را
کاے برہمن درست کردار
کز رشته کار خود سرم ده
یکدوست مرا بز من نیست
در دول دوست موبموے گو
بشتاب براه راست پویان
آن ساده دل انچه بود برگفت
بکشاد صحیفهٔ ادب را
حال نل و قصهٔ قمارش
گفت آن همه سرگذشت او را
برخاست زبانو آتشین جوش
کاے دیدهٔ مردمی شناست

نے تاج سرم که خاکپایم
در خواب غمم فسانه ام چیست
وز گم شدگان انشان چه پرسے
خونابه بس است آبرویم
دریافته سادگے پرکار
انگیخت زبانهٔ سخن را
سوگند بتاب داده زنار
وز رشتهٔ راز گوہرم ده
اسرار درون نهان ز من نیست
او گفت تو بیشتر از و گوے
تا بشمرمت ز رست گویان
افسانهٔ عشق سربسر گفت
برخواند جریدهٔ نسب را
وان بادهٔ و غصهٔ خمارش
در دو غم کوه و دشت او را
جوشید زبان انگبین نوش
نشنا ختم اندرین لباست

تلمیح فارسی

اسطلاح ۱۲

حاشیه: له تعدد — بانو یعنی — بانوی شاه — بشنبی ازان — دانا — نادان — عیار — دمن دریافته — از پرهیزن حال — پیایی — چبرگار — زیرک — جیتا — زنار — دانا — خود دانا — از این — سر زبان — زبانه شعله ۱۲ — نادان ۱۲ — حال پیدا شده — ضمیر مفعول — دنا — خطاب — صفت دیده — شناس — دیده آدمی — کاسه دیده — مرقد ۱۲ — نوش چرب — انگبین — شیرینی شهد دارد — صفت زبان ۱۲

دانم که دل منت چرا خواست | وان جذب محبت از کجا خاست
خود زادهٔ خواهر منے تو | پیوند طراز دامنے تو
بشتافت دمن بنالهٔ خویش | افتاد بپاے خالهٔ خویش
بانو بگریست چون من هم | ریحان تر و تازه شد دمن هم
یکچند بعزتش نگهداشت | تا هودج غرتش بره داشت
دریافت دمن بمهد بیدر | پاے پدر و کنار مادر
جان در تن شان ز نو درآمد | گلبانگ ز شهر و کو برآمد
تن داد دمن بفرش دیبا | دل در غم دوست ناشکیبا
آمد پدر دمن بمحفل | بنشست بکام دیدهٔ دل
هم گنج نثار بر دمن شد | هم کامروا اسے برهمن شد
آنرا که دلے بدوست دارند | با مادر و با پدر چه پیوند

بیقراری دمن از فراق نل و آوارگی از بهمنان در تلاش او و سراغ یافتن ازو

طوفان بلاکشای عشق است | سیلاب خرد ربای عشق است
چون جوش زند بموج غوغا | نے شهر شناسد و نه صحرا

گه دشت کند بچشم ما باغ — گه باغ ازو بجان نهد داغ

آمد چو دمن بخانهٔ خویش — پیچیده بخون ترانهٔ خویش

جا داد پدر بقصر باغش — تا تازه شود ز گل دماغش

وان خود همه علت جنون شد — آشفتگیش ز حد برون شد

از سینه خروش فاش برخاست — فریاد جگر خراش برداشت

گفت ای فلک اینچه کج خرامیست — بازم چه بصبح تیره شامیست

صحرا به ازین چمن که دارم — غربت به ازین وطن که دارم

چون فاخته بودم از زمانه — مرغ قفس نگارخانه

نگشاده بکام عیش بالی — نا پخته بآرزو خیالی

در کنج قفس اگرم آشیان بود — تنهائی من بلای جان بود

بس ناله زدم که بخت ناساز — تا در دمرا بدوست پرواز

ناگاه جدا ز همنفس کرد — بازم بگرفت در قفس کرد

شامی بحجاب سایهٔ خویش — بشکافت سخن بدایهٔ خویش

کای مهر سرشت پاک گوهر — در پرورشم بجای مادر

بس تربیتم بکار بردی — تا رنگ ز صد بهار بردی

کردی بکنار مهد تدبیر — سیرابم ازان دو چشمهٔ شیر

خود را بپسند بر کرانه — مهری بنمای مادرانه

هستم بهمان تفے که دانے
نگذار بر ریگ و دشت پستم
از مهر نظر مگیر بازم
خواهی که ازین غم جگرتاب
بستاب زیار من خبر گیر
رو دست که باد تند خیزد
زاشفته دلیش دایه آشفت
مادر به پدر شگافت رازش
برخاست پدر بدلنوازے
سر داد بر همنان دانا
کز آرزوے درون شتابند
در بتکدها ترانه گویند
بر چشمه و جویبار پویان
ز آتشکده ها چراغ خواهند
هر جا که شوند بلبلان جمع
گویند ز این و آن نشانها
کان کیست که بخت خفته دارد

لب تشنهٔ شیر مهربانے
بنگر که غزال شیر مستم
کز پرورشت توبے نیازم
باشم ز بهار عمر شاداب
وز ابر بهار من خبر گیر
برگ و بر هستیم بریزد
آشفته نهان بمادرش گفت
تا راه برد ببرگ و سازش
بربست کمر بچاره سازے
در پویه چو آرزو توانا
با درد درون برون شتابند
زان گم شده بت نشانه جویند
زان تشنه جگر شوند جویان
زان شعله نشان داغ خواهند
ریزند گل نظاره بر شمع
رانند یقین بے گمانها
دلدار بخواب غم گذارد

وان قصهٔ طیلسان بریدن — وان کسوت عافیت دریدن

وان عشق ز سر برون نهادن — وان سر بره جنون نهادن

یکیک همه را فرو شمارند — وانگه ز کناره گوش دارند

هر کس دهد آشنا جوابی — گیرند ز کار او حسابی

سازند طلسمی از وجودش — آرند مثالی از نمودش

زان سان که اشاره رفته رفتند — هر جا که نظاره رفته رفتند

در انجمنی که پای ماندند — دیباچهٔ سرگذشت خواندند

زان ساز نسوخت بینوائی — زان قافله سر نزد صدائی

تا برهمنی بنام پرناد — افسون زمانه داده برباد

افگنده گذر بملک ارتبرن — کو بود جهان کشای آنقرن

میگشت بشهر و کو شتابان — از تاب نظاره دیده تابان

شب طوف بتان دیر میکرد — روزانه بشهر سیر میکرد

ناگاه ز بخت سازگارش — افتاد بمحفلی گذارش

دید انجمنی ز بی نوایان — انبوه نوای غم کشایان

باخود همه در نبرد کاری — بر دل ز بلا بدشنه باری

ثل بود جگر فشان در آن بزم — باحربهٔ غم به بخت در رزم

بشنود حدیث آشنا را — در گوش گرفت ماجرا را

بیخود سوی برهمن نظر کرد — حیران مژه را بگریه ترکرد

کز کیست که می تراود این راز — وین درج گهر که میکند باز

بیدرد حکایت دوا چه — بیگانه و حرف آشنا چه

لختی بفلک در اشتلم شد — لختی بخیال خویش گم شد

وانگه ز جنون عشق زد جوش — برکرد سر از دریچهٔ هوش

بی صبر و برهمنش قرین شد — امید بر بیم همنشین شد

از حال تباه خود تبه تر — وز کوکب بخت خود سیه تر

گفت ای بسرشک عمر کاهی — چون مردم دیده در سیاهی

خوش منظر و خوش کلام داری — آخر چه کسی چه نام داری

سنبلچه گلشن کجایی — کاندر تو بوی آشنایی

گفتا ز سلالهٔ شاهم — از منتسبان بارگاهم

بر اهل فرس ریاستم هست — در علم فرس فراستم هست

صورتگر تبدل زند راه — وز عالم معنیم آگاه

دارم ز مقربان جاهش — صد کار دگر بکارگاهش

از کار مصوران تقدیر — موی شده ام ز کلک تصویر

وان مانده ز کام و کامهٔ خویش — همرنگ سیاه نامهٔ خویش

از جام ستاره تلخ کامم — گم نامم و با شکست نامم

آنجا که سریر گاه صدر است	از نام و نشان من چه قدر است
آنجا که بود صف نشاطش	صد همچو منست در بساطش
ای برهمن جبین کشاده	صد نکته چو موی تاب داده
یارست که وفا نباشدش یار	بی باده گلست و بینوا تار
گر کوه بلا کشد ز یاری	بر دل نه نشیندش غباری
دانم که ز یار خود رهائی	مرگ ست بصورت جدائی
وانکس که گرفت دلپذیرش	پیداست که بود ناگزیرش
بس هجر که در حضیض پستی	با وصل کند بلند و پستی
زینسان به دو سو سبی سخن رفت	صد واقعه از نو و کهن رفت
شد خوانده بچشم روشنائی	دیباچهٔ لوح آشنائی
برنا و نشست جاودانه	انداخته تیر بر نشانه
آمد بنورد صد بیابان	پیش پدر من شتابان
بر کرد چراغ روشنائی	برخواند فسون آشنائی
از دل غم دیرساله افشاند	لختی ز جگر بناله افشاند
شد گوش دمن ازین فسونساز	گل ریخت ز نرگس فسونساز
در بیم که یارب اینچه ناست	صندل زچه روی مشکفام ست
ماناکه درین نهفته رازیست	از سحر بدامنش طرازیست

قوله آنجا که آه یعنی جائیکه تختگاه پادشاه ست مرا چه تبجیل من بسیار دانیا معهود ست ۱۲ قوله یارست که آه یعنی دوستیکه وفا ندارد مانند گل بی باده است ۱۲

[illegible] صد امحض بیکار ست یعنی وفا ... نرگس آه یعنی ... قوله وانکس آه ... ست ... بصورت ... اختیار کرد آن ... بیکه ... مقتضی باشد ... ازانکه ... آه بحضیض ... قوله بس هجر آه یعنی پستی و پستی اینجا کنایه از فلاکت و الاضافت

[illegible]

درست نبود و بلند دستی غلبه ۱۲ قوله شد خوانده آه یعنی برنا و نل را شناخت از علامات ۱۲ قوله شد گوش آه نرگس کنایه از چشم و گل اشک خونین ۱۲ قوله در بیم آه یعنی در خوف بلا که نل نام خود را باشک از چه رو قرار داده و سیاه فام گردیده ... قوله ماناکه آه کلمه تخمین یعنی معلوم می شود ... جست و نل فن سحر ... هم دیده اند که خود را برنگ دیگر وانموده ... سیاه گون ۱۲

۵۱ قوله درکشمکش ۵ آه سدیو نام برهمنی که دمن را از ملک حبش آورده ۵ ۱۲

۵۲ قوله از تیه ۵ آه تیه بکسر تا فوقانی دشت و صحرا ۱۲

۵۳ قوله حیران ۵ یعنی دمن متحیر

کو ساخته خویشتن دگرگون / دارم دلی از غمش جگرگون

در کشمکش[۵۱] که جان بلب داشت / ننشست سدیو را طلب داشت

حرفی ز دل مشوش انگیخت / وز چرب زبانی آتش انگیخت

کای برهمن خجسته من / پیوند دل شکسته من

دانم چو تو کس خجسته رو نیست / شایسته کار جستجو نیست

بودم بغبار خاکساری / برداشتیم ز خاک خواری

از تیه[۵۲] ملامتم کشیدی / گم می شدم ار نمیرسیدی

حیران[۵۳] بدل و دو نیم مانده / در بند امید و بیم مانده

بیچاره بکام آرزو رفت / در چاره گری دمی فرو رفت

یکچند ره خیال سر کرد / وانگاه سر از خیال بر کرد

گفتا چه کنم بجان افکار / بیمار[۵۵] بود خیال بیمار

با دانش و بینش توانا / خود چاره خود نکرد دانا

بیچاره ام و غریب حالیست / در چاره سگالیم خیالیست

در راه طلب گذاره پای / کز کام تو ره بری بجای

رو پیروی سبک روان کن / دامان امید خود گران کن

مگذار مرا باین خرابی / هان رنج بکش که گنج یابی

چون[۵۶] باد ره شمال برگیر / وز ریگ روان زلال برگیر

۵۴ قوله بیمار ۵ آه یعنی عقلا علاج خود نکرده باوجود فهم و فراست

۵۶ قوله چون باد ۵ آه باد شمال ...

رت برن بجوی تختگاهش | محمل کش و در نورد راهش
در بارگهش چو بار یابی | دستوری و پرده دار یابی
آهسته بگو بگوش رت برن | کای چون تو ندیده مه بصد قرن
وقت[۱۵] است سمن بر دمن را | پیوستن سوری و سمن را
از گرم روان و دشت پویان | من آمده ام نوید گویان
بشتاب که جشن جسم و جان است | تا جشن دو روز در میان است
گفتند چه این دغل شماریست | از بهر که این فریب کاریست
رو بهتر ازین خیال او کن | فکری به ازین بحال او کن
گفتا دمن این زمانه سازیست | منصوبه طرح پاکبازیست
نادر محکیست امتحان را | میگیرم ازین عیار جان را
گویند[۱۶] که نل ز دو فنونی | دارد بخود آتش فسونی
بر رخش دهد گران فسون را | چون باد کند تگ هیون را
گر سیر دهدش بجلوه چون برق | یک گام زند ز غرب تا شرق
گر نل[۱۷] بود آن گزو گمانیست | این نقش شگرف امتحانیست
در بادیه باد میکند رام | در مرحله گرم میزند گام
ورنه من و گنج ناامیدی | گو[۱۸] صبح بدم بر و سفیدی
بشتافت برهمن فسون ساز | انگیخت ببال عشق پرواز

۱۵ قوله وقت است یعنی وقت ازدواج دمن است یا سمن یعنی عقد او شود و روز جشن است و دو روز باقیست

مرد دمان از دمن گفتند که این چه دروغ فریب است گفت ازین حصول مطلب خواهد شد و درین امتحانی است نادر ۱۶ قوله گویند که آه پای دو فنونی

دو فنونی مجهول و صفتی یعنی ساحری افسونی زود افروختن و رخش بفتح دو رنگ و نام اسپ رستم که ابلق بود و در عرف یعنی مطلق اسپ باد هیون بر وزن زبون اسپ و شتر سرکش ۱۲

۱۷ قوله گر نل آه یعنی آن کس که برتاو برهمن نشان آن داده نل باشد لهذا این امتحان نادرست ۱۲

۱۸ گو صبح آه یعنی اگرچه صبح بر دو روشن شود گو ز روز من در کنج یاس سیاه خواهد بود ۱۲

نل دمن فیضی

مستانه سرود دل سرایان — آمد به بساط ادای رایان

دریافت مقربان شه را — حجاب حریم بارگه را

زان غنچه که ناشگفتنی بود — برگفت هر انچه گفتنی بود

زین جام طرف که بغبش افتاد — در سینه شاه آتش افتاد

میخواست ز ابر کام گیرد — پویه ز صبا به بام گیرد

آهسته طلب نمود نل را — آن در خرد و جنون مثل را

گفت ای بخرد ز بخردان بیش — اندیشه سگال و دانش اندیش

خوانی رقمی پری نژادان — دانی ز فسون دیوزادان

گفتی گره از دلت کشایم — صد عقده مشکلت کشایم

آن وعده کزانج دل صبورست — نزدیک رسید و راه دورست

اندیشه روزگار من کن — جادوگری بکار من کن

بیبایدت از ره فسون رفت — ورنه دمن از کفم برون رفت

گوینده چو ماجرا به نل گفت — باتپ زده مژده اجل گفت

از نام دمن چنان برآشفت — کز فتنه مگر جهان برآشفت

جوشید بخود که انچه ریوست — وین عربده کدام دیوست

وان سیمبر از سیمبر خویش — پیغام دهان بهمسر خویش

من صبر کنم نیم انچه سازست — درخانه نشینم انچه رازست

۵۱ قوله دربان آه حجاب جمع حاجب یعنی دربان و غنچه ناشگفتنی اشاره بدهن کنایه از بکارت ۱۲ ۵۲ قوله میخواست آه یعنی شاه چندان خوشنود شد که میخواست از صبا او بسرعت بیم فرض گرفته او خوشنود ۱۲ ۵۳ قوله گفت آه بخرد بکسر دانشمند دراصل باخرد بود از کثرت استعمال و تصرف شعرا بخرد شد ۱۲ ۵۴ قوله باتپ زده

آه یعنی او را ... بخرد ... سخن شنیده بود ... زیاده ... ۵۵ قوله وان سیمبر آه سیمبر اشاره ... سیمبر ... یعنی دمن ...

طوفان بگرفت آسمان را — کو صبر و قرار نیجان را

ره داده غم زمانه با خود — انگیخت ازین ترانه با خود

کای وای به بخت بد چه سازم — اختر در فتنه زد چه سازم

دانم که فسون دلبر است این — یک شعبده زان فسونگر است این

ترسم که ازین جدائی من — خواند خط بیوفائی من

نومید ز هر امیدواری — پوید بره ستیزه کاری

دلدار دگر ز نو گزیند — با دل شده دگر نشیند

نی نی که خیال دور بستم — در بتکده گمان نشستم

سوگند بچشم سرمه ناکش — کز خون وفا سرشت خاکش

در دیده فریب دربایی — درنا صیه نقش بیوفایی

دور است چنین خیال بینی — هیهات زهی محال بینی

خواهد که کشد مشعبدانه — نزدیک خودم باین بهانه

من نیز بر آستانه او — رفتم ز پی بهانه او

نل گفت به رای کای جهان بخش — این تیز تگی که کرد جز رخش

این ابروشان برق دورا — آتش منشان باد رو را

زان روست که دیو زاد گویند — دیوان پری نژاد گویند

باشند ستاره دار بیدار — ره گم نکنند در شب تار

از راه فریب بظاهر نقش این وفائی بر جبین زده مرا نزد خود کشیدن مراد است

١٢

دارند بخویشتن نشانها ‌‌ در جلوه نهفته امتحانها

صد نکته نهان بخوی شان هست ‌‌ صد شعبده موبموی شان هست

وانگه بشتافت سوی اصطبل ‌‌ بر عقل گهر شناس زطبل

برجسته دو پیکر سمایان ‌‌ برچیده زخیل بادپایان

گفت این دو کمیت بادشاهی ‌‌ بیچند ره آن قدر که خواهی

زور ای زمانه کاه هنرمند ‌‌ در هر خم مو دولت نظر بند

خود گو که درین دو مو میان نیست ‌‌ نیروی دو پیر ناتوان چیست

در پیکر این دو لاغرین بین ‌‌ نظارۀ سم کن و سرین بین

لبس نرم سمان شست گردند ‌‌ کاینهمه راه در نوردند

روی لب شب خیال من کن ‌‌ جولان دگر بحال من کن

نل گفت من انچه بود کردم ‌‌ کاری که خرد نمود کردم

زین راه عنان نمیتوان تافت ‌‌ بی زین دو فرس نمیتوان یافت

گر بهتر ازین گزین توانند ‌‌ هم رای گزیند انچه داند

رای آمد و دید موی و در مو ‌‌ دادا بلق دیده را تکاپوی

بگزید دو بادپای تازی ‌‌ گر تنگ بصبا کنند بازی

بر بسته به پیشگاه گردون ‌‌ سر داده براه دشت و هامون

لختی چو قدم بره گشادند ‌‌ کف کرده بخاک ره فتادند

هر یک ز دو آتشین فرس سوخت | همپایه یاند و هم نفس سوخت
نل گفت نگفتمت که اینها | باشند نه مرد این کمین ها
فرمود همان دو رخش نل را | آن گرم دو آتشین کتل را
بر بسته عنان بباد دادند | صد گام هوس کشاده دادند
اسپان ز ستاره اوج رو تر | گردون ز سپهر تیز دو تر
حیرت زده راهی در نظاره | بر حصر آتشین سواره
پرسید که این دو بارگی را | کز هوش برد نظارگی را
چون یافتی و نشان نشان چیست | دیباچه امتحان شان چیست
گفتا که فسانه بس دراز ست | در هر خم مو هزار راز ست
بس نام و نشان بود فرس را | کاندازه درگ نیست کس را
چون گام زدی بجست و جویم | زین شعبده مو بمو بگویم
این خاصیتے ست دیده بکشای | در گردش مو بیا زده جای
پیشانی و سینه زانو و گوش | بشناس بکن نشان فراموش
بر جبهه یکے کن اعتبارش | بر عضو دگر دو بر شمارش
جز سینه کزان دو سو خواهند | هر سوے دو پیچ موے خواهند
هشدار که رخش چار زانوست | بر هر زانو دو گردش موست
بشمر و نظارگے نشانها | تا آنکه یقین شد آن گمانها

تیز و تند ۱۲ — سیاره ۱۲ — بیننده ۱۲ — اسپان ۱۲ — رتہ برن ۱۲

۲ قوله بربسته عنان ... روان کردن ... بباد دادن ...
۴ قوله ... گردون یعنی آسمان است ... لهذا بر سپهر تفضیل داده ۱۲

۵ قوله بر حصر آه گردون ... اسپان را بباد دادند ...
۶ قوله چون الی آخره ای ازین تجسس احوال اسپان ...
۷ قوله این آه دیده بکشا ... ببین که این خواص ...

شد محو دقیقه یابی او — حیران نظارہ تابی او

میرفت ارابه همتگ ابر — زانسان که رود ز عاشقان صبر

در پویه رخش بود مدهوش — کافتاد ردای راهی از دوش

زد نعره وگفت ماجرا را — کاهسته که گیرم این ردا را

گفتا ز ردا مباش دلتنگ — کان ماند زما به شصت فرسنگ

مندیش ز طیلسان اطلس — بر دوش ردای همتت بس

دریاب که چشم بخت تنگست — بشتاب چه جای این درنگست

بنمود رهی چو رفت لختی — پر بار ز پیله بر درختی

رایش ز نشاط داد آواز — کای نکته وری بلند پرواز

هر چند تو با ضمیر صافی — در نکته حریف موشگافی

دانی همه مو بمو فرس را — زین نکته جلا دهی نفس را

من هم ز هنر نهاده ام داغ — برگی بگفت نهم ازین باغ

از دقت عقل دانش اندیش — هر جا که درخت آیدم پیش

دانم ز شمار برگ و بارش — بشمرده بگویم از شمارش

وانگاه حساب کار بشمرد — زد قرعه و برگ و بار بشمرد

نل این سخن شگرف ازرا — بگرفت بگوش و رفت از جای

گفتا که ندانم اینچه رازست — نیرنگ کدام حقه بازست

خواهم[۵۱] دگر این درخت پے کرد | اندیشهٔ برگ و بار وے کرد
حیرت[۵۲] زدهٔ شمار را یم | تا خود بشمارمش نه پایم
برداشت[۵۳] غریو راے والا | کز هجر منم سرشک پالا
من شعلهٔ شوق و خرش بادست | بشتاب نه وقت ایستادست
نل گفت که اے نهال اقبال | بخرام که آمدم ز دنبال
کین نکته مراز جاے برداشت | صبر از دل نکته زای برداشت
از[۵۴] تنگدلے دران خرابه | شد راے عنان کش ارابه
نل دشنه از میان برآورد | الماس ز مغز کان برآورد
انداخت شجر بشاخ و برگش | افتاد خزان بے تگرگش
هر برگ که در شمار مے بُرد | صد نسخه درو بکار مے برد
از[۵۵] روے شمار پرده بشگافت | تا هر دو شمار را یکے یافت
حیرت زدهٔ شمار خود شد | دنباله شتاب کار خود شد
لختے چو دلش بجای آمد | مستانه به پیش راے آمد
گفتا[۵۶] ز بهرت امید وارم | برگے برسان ازین بهارم
زین[۵۷] نخل طرب که بیخ نیست تا | شاخی بفشانیم عجب نیست
من نیز ز نکته گنج دارم | صد دانش نکته سنج دارم
زین نقد هر انچه در کفم هست | منت نهم و بریزم از دست

۵۱ قوله خواهم آه یعنی بریدن و قطع نمودن و سرنگون کردن ۱۲

۵۲ قوله حیرت زده الی آخره یعنی پیمانه شمار کننده و هیچ نمی دانم بایه یعنی نا یستادن ۱۲ و استاده شدن و بر قرار ماندن ۱۲

۵۳ قوله برداشت آه یعنی بالا از پا بودن یعنی بالا از پا بودن و ریختن صاف کردن و تغیبن یعنی از جدائی تو از غربال دیده اشک می بیزم ۱۲

۵۴ قوله از تنگدلی آه رنجیدگی و ارابه بفتح گردون یعنی

بلا عنوان آمد

پیچ گاڈی ۱۲

۵۵ قوله از روے الی آخره یعنی چون شمار کرد با شمار راے مطابق افتاد ۱۲

۵۶ قوله گفتا آه زینجا یعنی پیش و نزدیک است و به لحاظ معنی باز ایهام دیگر است اندکی

۵۷ قوله زین نخل آه اشاره به معشوقه بود که از بهار اشاره بشمار بے تعداد ۱۲ طرب اشاره بهمان شمار راے باندازه را در طرب بفتح راو فتح طا خرمی کنزای ازین لطیفه و لیس مغیبست ۱۲

رای از روش قمار دانی | بر زد نفسی فسون فشانی
کین نقش بقرعه باز بست است | فرخنده بران که تیز دست است
برگردش قرعه و فسونش | گردیده بدیده رهنمونش
نل قرعه صفت بنقش پیوست | سررشتهٔ صد حساب در دست
چون نقش فسون قرعه آموخت | زان شعبدهٔ دغل دلش سوخت
پرخون ز جگر نشانه میگفت | از دیده بدل فسانه میگفت
کای دل چکنم بچرخ کجباز | باریو مقامر فسون ساز
دیدی که فلک چه بازی انگیخت | اختر چه فسانه سازی انگیخت
افسوس که در بساط مردان | بدگشت حریف قرعه گردان
از آتش دل نخفت آن شب | جز در درون نگفت آن شب
شب تا بسحر ز روز بد گفت | بنشست و حدیث خود بخود گفت

مژده دادن سروش غیب در راه نل را از وصال دمن و کامگار شدن و در حجلهٔ عشرت نشستن و جام دوستکامی کشیدن

چون صبح بصد زبانه بر شد — آتش ز دل زمانه بر شد

بکشود نقاب نا امیدی — بخت سیهش برو سفیدی

ناگه گرهش ز جیب برخاست — گلبانگ سروش غیب برخاست

کاهی شاخ فسرده گل ببر گیر — دی چشمهٔ خشک نخل تر گیر

شد وعدهٔ نو بهار نزدیک — شد نخل ببرگ و بار نزدیک

این مژده که نل ز آسمان یافت — خود را به نشاط توامان یافت

دریافت که محنتش سر آمد — اقبال دگر ز در در آمد

شد عیش ابد ز غم نوردان — شد قرعه بکام عیش گردان

با و طرب از دو سوے برخاست — بر تن ز نشاط موی برخاست

بیداری بخت خفتهٔ او — بزدود غم نهفتهٔ او

گردون امید گرم تر کرد — صد اختر شوق در گذر کرد

پیچیده ره هزار منزل — تا شهر دمن رساند محمل

آن روز دمن ز صبح تا شام — میکرد نظاره بر لب بام

جانی بسر خیال میداشت — چشمی بره شمال میداشت

سر مست نظاره سو بسو بود — در رقص نشاط محو بود

هم دیده براه آرزو باز — هم گوش تمنیش بر آواز

کز قافله رسد صدائے — آواز برون دهد درائے

چون رایت شامگاه برخاست | گرد عجبی ز راه برخاست
برداشت دمن ترانه سازی | آمد دل و دیده اش ببازی
کانیست غبار محمل یار | این عطر نصیب جیب گلزار
از گرم روی درون و بیرون | پیچیده صدای زنگ گردون
می آمد و دل ز جلوه میرفت | امید برهنه پای میرفت
رای از در شهر چون در آمد | از طالع خود بهم بر آمد
بسپرد بگوش بانگ رودی | نشنید ز شهریان سرودی
شهری چو زمانه یافت مرده | همچون دل بیغمان فسرده
نی پای طرب بجا کوی | نی صیت نشاط نو عروسی
با صد دل شوخ و چشم خیره | گردش بدر دمن پذیره
آورد بقصر دلکشایش | بر اوج سپهر داد جایش
بر صدر طرب چنانکه دانی | پرداخت بچشم میهمانی
پرسید که چون رسیدی اینجا | محمل ز چه رو کشیدی اینجا
در رای جهان چه آرزو بود | وین راه نوردی از چه رو بود
راهی از رخ دل نقاب بگشاد | شرمنده لب جواب بگشاد
کز جوشش آرزو بچشم | وز دل کشش تو برد هوشم
با این همه یکدلی بناکام | تا چند سخن بنام و نام

جائیکه بدانش دل آرای / باشند دو شاه محفل آرای

خود گو که چه جانفزاست آنجا / خود بین که چه دلگشاست آنجا

چون نو شگفد شگوفه زارش / آید به نظاره صد بهارش

شاهان چو موافقت نمایند / گوئی فلک از میان ربایند

خوش انجمنیست بزم شاهان / کز عهد بود نشاط خواهان

گفتا قدمت مبارکم باد / خاک قدمت بتارکم باد

بنشین بنشین نشیمن از تست / جان و خرد و دل و تن از تست

بر جلوه گه مراد بنشین / چو چشم بنشان و شاد بنشین

این گفت و بخویشتن فرو رفت / در فکر خود و خیال او رفت

کین آمدنش ندانم از چیست / وین راه نوردی از پی کیست

بختست که هم آشیانه با من / عذرے نکند زمانه با من

این به که دگر نتابم این تار / با چرخ فلک گذارم این کار

کس زخمه چرا زند بدین ساز / از پرده برون خود افتد این راز

آنگاه نشست همدم او / پرداخت بعذر مقدم او

تا آنکه شد آسمان بکامش / شد سایه گزین طرف بامش

گردون دو بادپای شاهی / بگذاشت بدان نمط که خواهی

آورد من بجرمے روے / سر داد نهان نهان بدان سوی

کز آمدگان خبر بیارد
خود گوش بران صفیر پیام
محرم برسید رو به نل کرد
کای تو به کسی و این دگر کیست
گفتا سر ما بزرگ رائی ست
بر یاد عروس این عماری
وین برهمن است رالیف رای
من گرده بنان شهر یارم
محرم بشناخت برهمن را
پرسید ترا خبر ز نل چیست
گفت ای بحدیث مغربی پوست
من نیز کمین اسیر اویم
او نیز درین میانه باشد
پرسیده سدیو برهمن کو
نل چون بشنید گفتگویش
بیگانه ز صبر خود نما شد
زان برهمن این سخن چو بشنفت

ور گم شدگان اثر بیارد
در جلوهٔ ناز بر لب بام
افسانه فروتنی حیل کرد
کز هر دو شما بلند و سر کیست
کو راز دمن بسر هوائیست
آمد بهوای خواستگاری
بر رخش زمانه کار فرمای
نه گردون بزیر بار دارم
گو بود رهی نل و دمن را
زان گم شدهٔ جهان اثر چیست
این شهر ز شهر بانوی اوست
مملوک وفا پذیر اویم
ور تیر نظر نشانه باشد
ور دوست جواب آن سخن گو
بگریست بناله رو برویش
دیوانه ز حرف آشنا شد
گوئی که ز ما دو کس یکی گفت

کانرا که بعشق دل اسیر است
هجران چو وصال ناگزیر است

این هر دو دو شاهراه عشقست
این هر دو دو جلوه گاه عشقست

عاشق چو وفاے عشق دارد
در هجر رضاے عشق دارد

محرم همه رفت و یاد من گفت
پیغام بهار با چمن گفت

گفتا دمنش که آن بلا بخت
بے آتش و آب صد غذا بخت

دانم که درین طلسم گون مهد
سخنست با آب و آتشش عهد

در حیرت کار این فسونساز
فرمود بهجران این راز

تا دیگ گل و سبوے خالی
بردند بامتحان سگالی

دادند حریف را صلاے
بر بخچین نرم زیر پاے

دل سوخته با غم جگر تاب
از هجر صنم در آتش و آب

تا چرخ چه فتنه سازی آرد
از پرده کدام بازی آرد

دادند نخست گل بدستش
کردند بوے دوست مستش

بر دست گلی نهاده سرمست
وز دست گلے برفت از دست

هر چند که گل بدست بالید
هر برگ ز بوے دوست بالید

چون دید دران تهی سبو تیز
از آب زلال یافت لبریز

وانگه بنهاد دیگ بر کف
کز جوش درون نمود در کف

تا دیگ بدست کف نشین بود
انگشت چو شعله آتشین بود

آتش که از زبانه میجست ‎ ‎ در دست نیافتی بر و دست

محرم بکشید زیر پا را ‎ ‎ آورد بجان و تن غذا را

بگرفت دمن نخست و بو کرد ‎ ‎ صد رقص صبا ببوی او کرد

شد جرعه کش نشاط مانی ‎ ‎ زانگونه که جام دوستگانی

پس گفت برادران خود را ‎ ‎ آن شعله رخان شمع قد را

کاراسته پیش او شتابند ‎ ‎ در جلوه گهش عنان بتابند

گردند بجلوه تیز پائی ‎ ‎ نشناخته رنگ آشنائی

از دیدن شان نظر شگفتش ‎ ‎ دل همچو گل سحر شگفتش

بشتافت بسوی شان بصد جوش ‎ ‎ بگرفت جدا جدا در آغوش

از جوش درون خروش برخاست ‎ ‎ صبر از دل و دل ز هوش برخاست

بسپرد دمن بما درین راز ‎ ‎ کانیست نوای بخت راساز

انیست که شمع خاندان هست ‎ ‎ انیست که بود دودمانست

انیست که برد آب چشمم ‎ ‎ بر خاک نشاند خواب چشمم

در نیل کشید روزگارم ‎ ‎ بگذاشت بدیو دیو سارم

مادر بزبان مهربانی ‎ ‎ گفت ای گل غنچه جوانی

در کار مکن شتاب چندین ‎ ‎ چندین مکن اضطراب چندین

من هم نگرم که حال او چیست ‎ ‎ در بتکده خیال او چیست

امشب بچراغ کیست این نور | برانجمن که آمد این حور
پرواز کجا ببال دارد | سودا که در خیال دارد
شب مست کدام گو گذشته | روزش بچه آرزو گذشته
بالیش بکدام سنگ خسته | دستش بکدام رنگ بسته
از کوی بکوی جستجوئیست | وز دوست بدوست گفتگوئیست
اندازهٔ کار او بسنجم | میزان غبار او بسنجم
وانگه بحضور خود طلب کرد | از دیده و دل نهان طرب کرد
گفتا بدمن که راز پرسد | وز حال گذشته باز پرسد
گیرد بامید نا امیدی | معیار سیاهی و سفیدی
گفتا دمنش چه نام داری | چون آمده چه کام داری
گفت از چه سے چه کام پرسے | وز گم شدگان چه نام پرسے
گفتا که تنت چرا سیاهست | گفتا شب بخت عذر خواهست
گفت این همه چون شب تو سخت است | گفتا چکنم گناه بخت است
گفتا که شود جدا از دلدار | گفت آنکه جنون شود باو یار
گفت از ره عقل چون شدی گم | گفتا ز فسون دیو مردم
گفتش که چنین خراب چونی | گفتا ز خرابی درونی
گفتش بکه آمدی شتابان | گفتا که بریگ این بیابان

چون سوخت نفس لب اشارت — پردند تکلف از عبارت

از ریزش نکتہائے چون قند — شد چشم بچشم دل بدل بند

کردند بکار آشنائے — ہر یک گلہ زاری از جدائے

بگذاشتنش چو پائے در گل — اندوختنش چو درد در دل

از ہجر و وصال انچہ بگذشت — وز فکر و خیال انچہ بگذشت

نازان بہ تبسم و آ و ریز — کردند بکید گر شکر ریز

آخر ز میان حجاب برخاست — وز روی دوئی نقاب برخاست

در عشق دل و زبان یکے شد — تن با تن و جان بجان یکے شد

پیمان وفا ز سر گرفتند — چون پنبہ و شعلہ در گرفتند

از دیدہ بدیدہ راز گفتند — وز سینہ بسینہ باز گفتند

ماندند بقامت نہالین — بر بستر گل ز غنچہ بالین

بر بستر لالہ مست خفتند — از نکہت گل فسانہ گفتند

کردند چو گل بہ عیش بالین — صد جلوہ بحجلہ نگارین

مہتاب شگوفہ چمن خیز — سیارہ پیالہ طرب ریز

نظارہ بحسن بند می شد — امید سپند و سپند می شد

بر تارک شان ز کامرانی — بخت آمد و گرد گلفشانے

دوران بہ نشاط مجلس آراست — ساقی بنشست و شیشہ برخاست

بزمی ز بنای عمر خوشتر | ساقی ز حریف جرعه کش تر
ابر [بنیاد ۱۲] شده بهوای باغ درگشت | در آب کشیده [خوار ۱۲] دامن دشت
هر مرغ گلی و بوستانی | هر درد دلی و داستانی
جشنی بجبین عتاب کرده | در آتش و آب خواب کرده
جشنی چو گل از بهار رسته | وز شبنم عیش روی شسته
عیشی چو حیات جاودانی | وصلی چو زلال زندگانی
عیشی باساس پایداری | چون عهد ابد باستواری
کردند بدوستی جوانی | هر مستی جام دوستگانی
نل صبحدمی بصحن خانه | بنشست بعشرت شهانه
زان پوست که مار از بر انداخت | یکلخت درون مجمر انداخت
برخاست ازان سیاه دودی | کز مار سیه بود نمودی
وانگاه فسون مار برخواند | وان جادوی سحر کار برخواند
ناله بنمودش از کرانه | ماری بصد آتشین زبانه
نزدیک به نل رسید جوشان | سوی‌اش نگران چو تیز هوشان
سر تا به قدم سیاه دیدش | غوناب سیاه برون کشیدش
وان سحر نماد و کسوت دیو | کش داد دران گریوه ریو
فرمود که برکشد به بالا | در بر کند آن لباس والا

باعتبار گرمی و در آب بلحاظ تازگی یا مراد از آتش ... گل و باده بود ۱۲

که مار آتشین به نل داده بود ۱۲

نل دست بسحر در کمر کرد | وان خلعت آتشین ببر کرد

از تابش آن رخش برافروخت | چون شعله زپاے تا سرافروخت

سرزد ز بنفشه نا امیدے | بشگفت سمن برو سفیدے

بنمود چو لاله تازه رسته | روئی بهزار چشمه شسته

گلبانگ باب ناے برخاست | ساقی ز هزار جاے برخاست

لب سوخت نفس بہ بہانرا | دست آبله زود اهل زبان را

بستند بروزگار آئین | شد انجمنے بهار آئین

رست برن شنید در عجب ماند | انگشت تحیرش بلب ماند

آمد بحریم بارگاہے | لب زیر فسون عذر خواہے

کاے پایه نه مقرنسے کاخ | نشنا ختمت بچشم گستاخ

از هرچه بلند و پست سرزد | بپذیر که دست فتنه در زد

نل گفت که اے محیط احسان | بر خاک فشرده ابر نیسان

خو کرده نه لم بدولت تو | در کام بلا بنعمت تو

بر خاک سرے نهاده بودم | بیدست زپا فتاده بودم

بنواختیم بغم پذیرے | بنداشتیم بدستگیرے

در مردمی تو غایتی نیست | احسان ترا نهایتی نیست

او هم بدل ملامت انگیز | انگیخت دمی خجالت انگیز

آخر ز ادب حساب خواست — وز نقش طرب نقاب خواست

(اے ادب و لحاظ ماند ۱۲)

با هم دو بهار عهد بستند — شاداب بیک گره نشستند

گر در کفِ هم پیاله ماندند — از غم هم رساله خواندند

نل آن چمن نشاط مندان — عشرتکدهٔ بهار خندان

روزے ز سواد شهر دلتنگ — آبادی بیشه کرد آهنگ

بر دامن دشت بارگه زد — بر صید ره شکارگه زد

آرایش مجلس طرب کرد — مهمان یگانه را طلب کرد

بنشست و بیاد داد آسان — نیرنگ فنِ فرس شناسان

آموخت ازو قمار نل هم — بنمود زر است و ز دغل هم

از نقش فلک بحیرت افتاد — در ریو عدو بغیرت افتاد

آمد بدر دمن بصد جوش — از طعن زمانه پنبه در گوش

گفت اے بتو روزگار نازان — اکلیل طراز سرفرازان

آیین تفرقه بر تو اندکے نیست — ناموس من و تو جز یکے نیست

بربخت در کرم کشادش — هم لشکر و هم خزینه دادش

سامان دگر هم اندرین ساز — گشتند بروزگار انباز

مردانه به ساز ره کمر بست — عزمش بنه ره سفر بست

(سامان ۱۲)

از عربده تلخ کام برخاست — چون دهر بانتقام برخاست

(جنگ ۱۲)

۱ قوله روزی آه روئیت یا بضم دیدن و مناظر جمع منظر دیدنگاه طالع ستاره بخت سعود جمع سعد یعنی نیک و ناظر بیننده یعنی دران وقت بحساب نظرات کواکب طالع نل را نظر بستارها سعد بود ۱۲

جنبش موکب نل از شهر دمن تختگاه و بگردش قرعهٔ اقبال نقد باخته از حریف کجباز گرفتن و اورنگ دولت را پیرایهٔ نو دادن

روزی که برویت مناظر
طالع بصعود بود ناظر

برجیس گل طرب بکف بود
خورشید بخانهٔ شرف بود

مه با نظرات سعد منظور
در قلب البطین زائد النور

هر خانه سعادت نظر داشت
اوتاد سعادتی دگر داشت

بگزیده زوال چشم بد را
مسعودی طالع اسد را

یکتای جهان نل یگانه
در تاب و توان یل زمانه

آئینه بخت بر جنبش
منشور ظفر خط نگینش

انگیخته کرد دولت از راه
انگیخت حشم کبسوی بنگاه

شد جلوه گر از عماری فیل
زانگونه که مه بقلب الکلیل

در چشم ستاره پای بنهاد
بر مه کف جبهه ساهی بنهاد

پیکار طلب گزین سپاهی
در کین فلک سپرده راهی

۲ قوله برجیس یعنی مشتری در خانه شرف آفتاب برج اسد است و ماه را هم نظر سعد بود در بطین بضم موحده و فتح طا نام یکی از منازل قمر ۱۲

۳ قوله هر خانه آه اوتاد جمع وتد یعنی قطب ۱۲

۴ قوله بگزیده یعنی مسعودی یعنی اقبال طالع اسد برای زوال چشم بد یا مسعودی

۱ پیدا آه ای ظاهر آنشخص بازینگل صلح و در باطن جنگ داشت و باطن داشت بود مانند دل اعدا و همپای بمعنی میکرد ۱۲

قیلان به عزنیش جوانی
ازجنبش موکبش ذرا کناف
آمد باد جبین سرفرازان
گشتند پذیره دوربینان
آورد ظفر ز ششش جهت رو
زد گام لیباز لشکر خویش
دریافت مقام دغل را
پیدا ۱ همه صلح و در نهان جنگ
همپای ۲ زمانهٔ فسون ساز
صد تیر گیش بر وشنای
صد ۳ شعبده در نظر نهفته
گفت ۴ ای بفروغ لعل شب تاب
دانی که برادر مهینه
بود آنچه گذشت در میانه
کی بود گمان کس بانی
اندیشه ملک و مال جهل ست
آنجا ۵ که خرد عیار سنجد

درعربده‌های آسمانی
پیچیده زمین فتنه را ناف
برسازش روزگار نازان
برمسند آرزو نشینان
دولت زدو سوی تهنیت گو
در بارگه برادر خویش
نقش کج قرعهٔ حیل را
بیرون همه موم و در درون سنگ
همدست ستارهٔ دغل باز
صد نیشترش بمومیای
شور ابه بگل شکر نهفته
ما و تو زیک گل و زیک آب
باشد چو پدر بجوش سینه
از شعبده بازی زمانه
گر بخت کشد باین درازی
گر ماند و گر نماند سهل است
از بر دو نبرد کس نرنجد

۲ قوله همپای آه ای برابر و مساوی
ای برابر بود و در غداری
زمانه بود و در ناساز
و مقابل ستاره در تاریکی
در روشنی و داشت و
نهان داشت ۱۲
در نشتر مومیائی ۱۲
۳ قوله صد شعبده آه شعبده
در نظر عبارت

از فسون نظر بند
ست و مضمون
مطابق ابیات
بالا و عداوت
در پرده محبت ۱۲
۴ قوله گفت آه
ای نل اراده
فریب و دغا
برادر خرد را گفت
که برادر کلان تو ام
مثل پدر و شفقت
دیگذشت انچه ۱۲
گذشت
۵ قوله آنجا آه
یعنی امتحان دانایی
مکوز باشد و برو دیا حضرت
آزردگی نشاید ۱۲

۵۱ قوله امروز آه یعنی یک تنان متفق و متحد باشند

۵۲ قوله دل با تو آه یعنی مراد از برادر ۱۲

چنانچه سابق هم پدرانه داشتم همان طور دلم متوجه حال تست و جگر فروشی مهربانی ۱۲

۵۳ قوله گر قفل آه یعنی اگر ترا دادم ازان بهتر سر ۱۲

دانم که بدست قرعه کارست — آنکس راهبیان چه اختیارست

سرگشتگی من از جنون بود — بختم سوی دشت رهنمون بود

سودا از دماغ شد برونم — پژمرده شقایق جنونم

بازم خرد فسرده افروخت — در کاسه چراغ مرده افروخت

امروز زیک تنان دلبند — در چشم منے بجاے فرزند

دل با تو همان جگرفروش ست — مهر پدرے همان بجوش ست

بهر تو دل عزیز دارم — وز مال و منال نیز دارم

این زر که همه زمین آکند — خوش دست بدست می ستانند

گر قفل خزینه در شکستم — افتاد کلید کان بدستم

از هرچه که داشتم غمم نیست — زان نقد که داشتم کمم نیست

بر نطع طرب ملال دارم — یک داد دگر خیال دارم

آورده من برے بدان ساز — یا آنچه تو برده دهی باز

برگفت حریف زین چه بهتر — زین عشرت دلنشین چه بهتر

بنشست برادر فسونساز — با مهر و مه فسانه پرداز

اعیان قبیله را طلب کرد — آرایش مجلس طرب کرد

صد شیشه بمغز انجمن ریخت — صد برق فسون بر انجمن ریخت

نل آن بنظر چو کان الماس — زد قرعه سحر کاربر طاس

۵۴ قوله آورده آه یعنی من و تو باز ز سر آنچه آورده ام ...

۵۵ قوله بنشست آه برادر فسونساز ...

نقدی که حریف بر شمردش
زندانه بدست برد اقبال
برگردش قرعهٔ ستاره
برگفت برادر کهین را
کاشے نور دو دیده برادر
بنگر که ز صلب کیست آیت
نقشے بنما برآستینے
در راستی و کجے حکم باش
کجبار مشو به فتنه سازے
آن قرعه بود که بے کم و کاست
چون بود که شرط راست بستی
مغزم تو بدل بپوست کردی
پائے نگہے بجبست و جو بر
دانی که بمن چه کار کردی
زانجا که نصیبه ام بلا بود
نیرنگ زیان و سود بگذشت
در دست من انچه نیک و بد بود

دردا نخست پاک بردش
هم ملک ازدگرفت هم مال
پاکان بساط در نظاره
جادوے طلسم آفرین را
نقد پدر و عیار مادر
وز جوهر نسل کیست ثابت
تو کعبه نی که کج نشینے
در عرصهٔ راستان علم باش
رو کج بنشین براست بازی
گه کج بنشیند و گهی راست
وانگه بحریف کج نشسته
صد دشمنم تو دوست کردی
در جیب خرد سرے فرو بر
با چرخ چه کاره باره کردی
من از تو چه نالم از قضا بود
بگذشت هر انچه بود بگذشت
نے نے ز قضا ز خود بخود بود

قوله برگفت آه کلمه بر زائد و جادو بمعنی ساحر

قوله نقشے آه یعنی پیدا کن ۱۲

شکستہ هند معروف بخشیدن آخر درست بس ...

قلبت ننهند در شمارے	برگیر ز نقد خود عیارے
بدعاقبت اند قلب بازان	خود را سرہ کن ز قلب سازان
در ہرزہ نیک و بد گذشتن	بیداد بود ز حد گذشتن
حد ہمہ را بسبب نگہدار	داند ہمہ جا ادب نگہدار
چیزے کہ ترا سزاست گفتم	ہان گنج نشین کہ راست گفتم
لبس ریختہ گوہر درستش	از مہر سپہر کشید چیستش
در چشم جہانش آبرو داد	اقطاع قدیم را بادداد
بے دغدغہ نزاع گردش	باصلح وصفا وداع کردش
خود شد بفروغ اختر خویش	اورنگ نشین کشور خویش
بگرفت جہان بپاکبازے	بنشست بتخت سرفرازے
صبحے بمبارکے برآمد	دیجور شب بلا سرآمد
آسود جہان بدولت او	افروخت نظر بطلعت او
خورشید سرز بخت برکرد	اکلیل بجبہہ اش نظر کرد
گل سرزد و بوستان برافروخت	شمع آمد و دودمان برافروخت
شد بخت چو مغز عقل ہشیار	برخاست جہان بہ بخت بیدار
پیمانہ بدور داد گردون	افتاد غم زمانہ در خون
جنبید صبا بگلفشانے	برخاست زمین بآسمانے

نظیر فارسی

وبعضی اشرفی ۱۲ سکہ وقد خورشید تخت وبخت ... صحیح ... اول بناسبت نقطہ ...

عهدی چو شراب تازه در جوش | زیبندهٔ صد چمن بر دوش

افزود بعشرت آبروها | بر روی هر سه آمد آرزوها

از شبنم عشق تو بهارے | در مایهٔ حسن روزگارے

آئین جهان به بختیارے | مستی زمان بهوشیارے

عیشی چو شراب دوستگانے | دورے چو بهار نوجوانے

خورشید زلبس شرار انجم | در موج بهار شد چمن گم

گل کرد نشاط بار دیگر | بگرفت جهان نگار دیگر

ساقی سر آبگینه بکشاد | گنجور سر خزینه بکشاد

از بسکه فشاند بر جهان دُر | شد دامن و جیب آسمان پُر

بخت آمد و عهد کهنه نو کرد | صد عمر بیک نفس گرو کرد

عالم ره رسم تازه دریافت | آفاق طراوتے دگر یافت

هم شاهد عشق و شوق در بر | هم جوهر عقل و هوش در سر

عمرے بنشاط و کامرانے | کردا از رهِ بخت ملک رانے

دستبرد خزان بر پائے افسردگان چمن و افسردن گلبرگ حیات نل و دمن بنفشه زار

فصل خزان

شدن گلستان روزگار		

چون از دم سرد مهرگانی	شد باغ فسرده زندگانی
گشتند بروز تیره بختان	مجنون برهنه سر درختان
از مرغ فغان بسر و برخاست	وز چشمهٔ غنچه گرد برخاست
هم باد برابر آستین زد	هم آب کلاه بر زمین زد
بادی چو دم نهنگ خونریز	آبی چو لعاب اژدها تیز
برخاست ز باد زمهریری	عناب بجلوهٔ زریری
گل شد ز حریر عمر عریان	بر منیت دل فسرد شریان
هم غاذیه ناقه در وحل اند	هم نامیه از سر عمل ماند
گلزار شد از گل فسرده	غنچا نه صد چراغ مرده
برخاست خزان تیر کتازی	افتاد چمن بجا کبازی
صرصر بنشاط راهزن شد	در برهنه سازی چمن شد
برداز تگ تازیک اشارت	صد قافلهٔ چمن بغارت
وی برگل سرخ زد دم سرد	خون در رگ عندلیب شد زرد
چون آتش مرده لاله را خوی	چون نبض فسرده در چمن جوی
شد روح بنای از تن باغ	برسینهٔ ابر سوخت صد داغ

قوله خون آه افسرد سے بستہ و منجمد شده ویدن ۱۲

قوله طبع آه و موے منسوب بطبع یعنی خون

یعنی آنکه مزاج چار قسم بود و موے گرم و خشک

خون در رگ و ریشهٔ گل افسرد
سودا بدماغ بلبل افسرد

طبع و موے گذاشت گل برگ
زد نفخهٔ سرد خشک چون برگ

شد معدن لعل کهربا خیز
گل خندهٔ لاله زعفران ریز

در باغ شکسته از سمن آب
خون کرد خسوف روے مهتاب

دوران بمزاج ناتوانان
پیران بهار جان گرانان

هر لاله بباد خاک سنجے
هر گل بدماغ غنچه رنجے

زد عهد خزان نفس بدستان
نیلوفر زار شد گلستان

بگرفت بلوح گل ز سرخے
شنگرف نگار لاجوردے

نرگس ز نظاره دیده بربست
از جلوهٔ سرو و گل نظر بست

گلها بنمود در جوانے
همچون نرگس بناتوانے

بے برگ درخت ماند هر سوے
چون برهمن برهنه بر جوے

از غم دل مرغ کرد افگار
بر سینهٔ غنچه ناخن خار

با اینهمه خون که در رگ اوست
گل را یرقان و دیده در پوست

از برگ نماند جز بخارے
وز سبزه نماند جز غبارے

گر دید چمن به بلبلان تنگ
بشکست ز روے بوستان رنگ

گل شد چو دماغ خشک بیتاب
می شد چو مزاج سینه بے آب

بازار گل و بهار بشکست
هنگامهٔ روزگار بشکست

صفرا ودی از مرضے سوداوی

بلغمی سرد و تر صد ریخ

سرد و خشک و صدے

قسمی از بعض ۱۲

سے قوله شد ۵

قوله زرد و گل خنده

کهربا پائے زرد رنگی

خنده شادی و خوشی

در زعفران ریزاعتبار

زردی و خنده گل

بلبل من نامی

شگفتگی آن واز تاثیر زعفران هم خنده آید ۱۲

۵ قوله در باغ آه سمن را باعتبار سپیدی مهتاب بسته و جدا کردن آب را گرد و خسوف ۱۲

۵ قوله شنگرف فاعل بگرفت نگار لاجوردی اسے

نمود ۵ ۱۲

غلبه صفرا از زرد رنگ

نام بیماری که از

آه یرقان یعنی

۵۶ قوله پایین

نیلگون شد ۱۲

۵ قوله شد پی سپر یعنی پامال کننده درادر

۳ قوله شاهنشه آه آئین کشادن آراستن را دور کردن ۱۲

۴ قوله دیباچه بکسر کنایه از رخسارهٔ محبوب و آغاز کتاب

هم افسر لاله داغ گون شد | هم رایت ناروَن نگون شد
هر برگ بخون خویش تیغی | هر گل بحیات خود دریغی
صبح نل ازین خرابه دلتنگ | از پرده برون کشیده اورنگ
از قصر بسوی گلشن آمد | چون غنچه کشیده دامن آمد
شد پی سپر آن گل زمین را | غیرتگه چشم بیش بین را
معمورهٔ باغ دید ویران | نظاره کنان نشست حیران
شاهنشه گل کشاده آئین | درهم شده لشکر ریاحین
برفرق چمن تگرگ ریزان | وز شاخ نهال برگ ریزان
هر سو که بسوری و سمن دید | ابتر شده دفتر چمن دید
دیباچهٔ گل بباد رفته | مضمون چمن زیاد رفته
برخواند بجان آتشین داغ | سرتاسر روزنامهٔ باغ
طومار زمانه راز برخواند | بدعهدی عهد سربسر خواند
چون فاخته عندلیب معبد دم | باچند ترانه سنج بوم
هر صبح نموده پیکر باغ | نو سوخته بر دل چمن داغ
زین گردش و اژگونه افروخت | حسرتکدهٔ درونه افروخت
برسوخت بدو دل دماغی | کز لاله نماند غیر داغی
برباغ چو ابر زار بگریست | سرمایهٔ صد بهار بگریست

نظم فارسی

بلحاظ خوبی و زینت ۱۲

آره و اژگونه بیکس و منقلب و افروخت

۵ قوله سرمایه صد بهار ... روشن ... اشک بهار

دانسته بعقل نکته پرداز | انجام زمانه راز آغاز
غم در دل پیش بین اثر کرد | هوش از غم و اپسین خبر کرد
کز تخت برو بستر افتد | زین خواب بخواب دیگر افتد
صد دفتر عبرت از نظر ریخت | دستان فراق از جگر ریخت
زنار بشاخ سنبل آویخت | ناقوس چو غنچه گل آویخت
افشاند گل هزار دستان | شد مرغ خزان صد گلستان
کین وقت رحیل گاه عشق ست | وینها همه بار راه عشق ست
دانم که درین سبک روانے | جان میکندم بره گرانے
بس آه کشید و بس شغب کرد | تا پور رهینه را طلب کرد
با او دم جان گداز برداشت | وین پرده ز روے راز برداشت
کاے شمسه منظر الهی | دانی که بنوبت ست شاهی
بر مسند این مهندسی مهد | امروز مرا توئی ولیعهد
به پذیره نگین که بخت دادت | اورنگ شهان خجسته بادت
پور از غم جانگزاے بگریست | وز درد به هاے هاے بگریست
اعیان قبیله از چپ و راست | در ریزش نکته بے کم و کاست
ارکان سریر شهریارے | گسترده بساط حق گذارے
زین برق نفس که زد بردن تاب | پیران کهن در آتش و آب

۳ قوله زنار آه غنچه را تشبیهی است بناقوس وخلاصه این بیت آنکه زنار و ناقوس ... ۱۲

۴ قوله افشاند ...

کنایه از افسرده و رنجیده و خاموش ۱۲

۵ قوله وینها یعنی زنار و ناقوس و دستان جمله بار اند در راه عشق و لفظ گفت بالاے بیت محذوف ۱۲

۶ قوله دانم ... جان الخ اے باخود بردن گران ست ... ۱۲

کز پرده که می سراید این ساز — وز سینه چه بے تراود این راز

گریان بگذارش نهانے — دادند برون دم خزانے

کاے آئینه کف مه و سال — صد سال دگر بمان با قبال

صد تخت نشاط دلکشا یت — صد عمر عزیز رونما یت

نل گفت که اے بزرگواران — ز آئین بزرگ حق گذاران

چون عمر شود بحال دیگر — گو باش هزار سال دیگر

این واقعه که ناگزیر است — بر حکم خرد خرد پذیر است

نقشے ست کشیده گرد نه جام — کاے سرخوش بزمگاه ایام

پیمانۂ عمر شد چو لبریز — از عربده با زمانه مستیز

این دیر بهمعنانے خویش — بردار سبک گرانے خویش

این تلخ مے که ناگوار ست — در ساغر عمرم آشکار ست

چون رفت بگفتگوے لمحتے — آراست چو نو بهار تختے

انگیخته ساعت گزین را — بر تخت نشاند جانشین را

گفت اے گل دولتت تبارک — این تخت و نگین ترا مبارک

پندت بدو حرف مختصر به — تخفیف هزار درد سر به

دستت بدهش دل تو باداد — تا دست و دلت بود قرین باد

پیچید صدا بعنبرینه کوس — کردند زمینیان زمین بوس

برداشت زمانه شاه نورا — افزود بسرے کلاه نورا
هم تخت ازو گرفت پایه — هم چتر برو فگند سایه
خسرو شده داد خسروی داد — وین عالم کهنه را نوی داد
بردور فزود دور مے را — فرور دین بکرد تیر وے را
نل رفت و بساط خاک بگزید — وز شهر برون مغاک بگزید
کانیست رواق سربلندم — طاق دگر از نظر فگندم
تنها بخیال خود نشستم — وز حاجب و بارگاه رستم
چون عشق مرا یگانه خواهست — غیر از غم دوست سنگ راه است
زنار بس است تار آهم — ناقوس خروش صبحگاهم
آتش چه سزد مقابل من — آتشکده هاست در دل من
زینگونه بری ز هر شماری — باخویش شمرده روزگاری
چون شد دم آنکه خاک بیزد — وین پیکر عنصری بریزد
جان باد دم آتشین بر آید — وین عمر طبیعتش سر آید
گردید نفس بسینه کوتاه — زد سوے مزاج بارد ش راه
برگشت مزاج تندرستی — واندر رگ و پے فزود سستی
بگرفت درو نفس غریزے — بنشست حرارت غریزے
خشکی بفزود در دماغش — روغن نماند در چراغش

له قوله برداشت اے مهیا کرد و پایه رتبه و نوی تازگی ۱۲ سه قوله بردور آه دور اول یعنی زمانه و دور دوم یعنی گردانیدن

و فرور دین ماه بهار و تیر ماه دی ماه خزان ۱۲

سه قوله کانیست حجره رواق سقف و ضمیر بالاخانه

دانیست اشاره بخاک ۱۲

له قوله آتش آه از زین بیت ظاهر میشود که نل از قوم آتش پرستان بود ۱۲

ه قوله بگرفت آه یعنی دم او

ست دم حرکت اصلی که بران مدار حیات گرمی و حرارت گردد و برداشت او دیر ۱۲

تنفس غالب آمد آه زد نفس

برخواند بتی کرشمه فن را — معشوقهٔ نازنین دمن را

برگفت بجان حسرت آلود — کای بود من از غم تو نابود

تن سنگ گران براه من بود — جان گرد نشاط گاه من بود

زنیسان که بعزم آنجهانم — جز عشق تو نیست ارمغانم

خوردم زغمت درینجهان غم — غمخوار تو ام در آن جهان هم

از زحمت جان و تن گذشتم — تو دیر بمان که من گذشتم

گفتا دمن اینچه بیوفائیست — باز این چه کرشمهٔ جدائیست

مائی تو دو تن به نیم جانیم — بر خویش بجان و تن زیانیم

تو بگذری و مرا گذاری — اینست طریق دوستداری

اکنون که برفتنت نیاز ست — تنها بگذاریم نه ساز ست

ای گرم ره وفا بنیدیش — داری سفر دراز در پیش

برتو نکنم گرانیم روی — خود بار خودم درین تکاپوی

ورزانکه مرا تو خود گذاری — من چون بگذارمت زیاری

گفتا نه تو دوریم محال ست — هجر من و تو چه احتمال ست

گر بند گسستم از وصالت — بس یاد رفیق من خیالت

دریاب که عشق ترک هستی ست — نی شیوهٔ کالبد پرستی است

چون مغز تو گشت پرده دارم — خود گو که بپوست چیست کارم

چون چشم تو راستین نگاه ست — پلک و مژه هر دو سنگ راه است

نافزود مرا به هیچ بابے — زین وصل و فراق جز حجابے

چون دیده ز صورت نوشتم — وقتی ست که معنیت پرستم

این گفت و ز گفتگو خموشید — وز دیدن دوست دیده پوشید

طبع از روش سلامت افتاد — نبض از حد استقامت افتاد

هر موئے زبانه از بیش زد — وز سینه نفس در لبش زد

رفتے از پے آتشین فغانے — پیچیده بآه نیم جانے

برخاست دمن ز دل فغان خیز — وز غنچهٔ نرگس ارغوان ریز

سنبل برخ سمن پراگند — وز سرو سهی بنفشه برکند

از سیلی بخت بر عذارش — شد گلبن تر بنفشه زارش

لخت جگرش بدامن افتاد — با رود دلش بگردن افتاد

آغشت بخون دل جگر را — آمود بشعله لعل تر را

آلودهٔ خون فغان برآورد — وین مغز ز استخوان برآورد

کاے بخت بترک من چه گفتی — وے عشق بمرگ من چه گفتی

نے نے بتو پے چه نیک بردم — تو زنده شدی و من بمردم

روزم ز فراق بر سر آمد — این روز ز بخت من برآمد

بودیم بهم دو گل ز یکشاخ — افتاد یکے ز باد این کاخ

در خاک نشاند روزگارم — افتاد خزان بنوبهارم

بر بخت من آب کور آمد — سرو چمنم زپا بر آمد

بیغم دل و بی بهار شد راغ — بی نغمهٔ عندلیب شد باغ

شد گنج ز دست و می برم رنج — خود بر چمن خودم نوا سنج

من محمل خویش هم برانم — وز قافلهٔ تو پس بمانم

چون لاله رهِ وفا گزینم — در هودج آتشین نشینم

شمعی بفروغ محفلی کاست — چون صبح رسید شمع بر خاست

گر شمع ز صبح پیشتر مرد — اینک دم صبح نیز افسرد

گر گل بفسرد از دم وی — من هم چو صبا رسیدم از پی

گر مار بتافت رو باقبال — من نیز رسیدمش بدنبال

آمد بچنین ترانهٔ خویش — وز باغ حریم خانهٔ خویش

در آتش خود نشست لختی — وز صندل و عود بست تختی

آن سرو که پیش مسند او — میرست بجاده هم قد او

از تیشه روان زپا در انداخت — هم شاخ گسست هم سر انداخت

برکند نهال سنبل از جای — افگند درخت گل هم از پای

شمشاد برید و نارون هم — نسرین بشکست و نسترن هم

زان هیمهٔ بخت خرمنی ساخت — وز گلشن تازه گلخنی ساخت

صد مشعله از جنون برافروخت
آتشکدهٔ زخون برافروخت

عاشق با یار غ والسین مست
او مست و صنم پیاله در دست

افتاد طپان بسایه هم سنگ
با یار غنوده خفت هم تنگ

مانند دمے دوان دو همراه
همچون دو گل و دو سرو دمساز

در آتش یکدگر نشستند
ز آتشکده گرم تر نشستند

ناگاه دمے ازان یگانه
برخاست با تشین زبانه

سوزد و بدو رسر گرفته
آتش بدو نخل در گرفته

افشاند بران دو پیکر نور
نظارگیان نظاره از دور

مستانه بهم دو سیمتن سوخت
سرو و گل و سوسن و سمن سوخت

بت سوخت ز عشق برهمن هم
جان سوخته بود سوخت تن هم

پروانه اگرچه شام غم سوخت
هم شمع ز فرق تا قدم سوخت

عشق آمد و جسم شان دران هم
در بوته گداخت چون زر و سیم

آتش که زبانه خوش بسے آورد
جان و تن شان ز غش برآورد

باد آمد و گرد در رهوا شد
در دو تن و صاف جان جدا شد

بادی که بشعله بال و پرداد
خاکستر شان بآب سرداد

عاشق که کشاکش جگر تاب
باشد همه جا در آتش و آب

گشتند دو جان چنان هم آغوش
کاید دو نسیم دوش بردوش

بجای شرکه هر دو با هم عشق ... و عاشق مدام در سوز دل و آب چشم اند
قوله گشتند آه یعنی جان هر دو چنان متصل شد
بحنانکه دو نیم بهم وزند

عشق ست نهان و آشکارا ‏ این باده برین دو جان گوارا

انیست گرت کند سرایت ‏ از عشق بدایت و نهایت

تا دور فلک بکام نل بود ‏ هنگامهٔ دهر بے خلل بود

راه و روشی بفتنه گاهے ‏ داد و دهشی چنانکه خواهے

هم شاهد عشق و شوق در بر ‏ هم جوهر عقل و هوش در سر

دوران نشاط بود دستان ‏ در روے همه آرزو پرستان

از هر رگ و ریشه بے کم و کاست ‏ بے زخمه نوائے عشق میخاست

در دل همه عشق و بر زبان عشق ‏ عالم عالم جهان جهان عشق

می آئنه دار روے ساقی ‏ وز عیش نماند هیچ باقی

چون رفت زعالم آن یگانه ‏ آبستن فتنه شد زمانه

بس زهر ستیزه در گلو شد ‏ کین روز بشام غم فرو شد

از ماتم او جهان بجوشید ‏ صد فتنه زمان زمان بجوشید

بگرفت فلک ستاره باری ‏ بنشست جهان بسوگواری

آشوب قیامت از جهان خاست ‏ شیون ز زمین و آسمان خاست

غم سوخت درون یگان یگانرا ‏ ماتم کده شد جهان جهان را

از جیه بلا رخ دژم کند ‏ غم موے ز پرچم علم کند

هم تیغ گهر تحاک ره دید ‏ هم آئینه روز خود سیه دید

از سنگ فنا شکست قندیل — شد شیشهٔ باده چشمهٔ نیل

افسرده شراب ارغوانی — ساقی بگریست خونفشانی

زآتشکده باد سرد برخاست — آتش بنشست و گرد برخاست

در میکده ماند بزم مخمور — در بتکده شد چراغ بی نور

ناقوس ز اضطراب درماند — زنار به پیچ و تاب درماند

صد بربط و چنگ مو بمو سوخت — هم تار گسست و هم کدو سوخت

ناسازی ساز عالم این است — هنگامهٔ سوز و ماتم این است

زین دیر کبود پرده بگذر — مستانه نظاره کرده بگذر

زین نقش بسی زمانه دارد — دوران صد ازین فسانه دارد

فرو ریختن دستان فنا و داستان وداع برگوش مرغان این چمن که دلها برگلهای بی بقا نه بندند و به پرواز بلند بال همت کشایند

فیاضی ازین جهان قدم کش — برعرصهٔ آنجهان علم کش

موجبیست سپهر وهم بنیاد — سیمای فنا چو رنگ برباد

بلبل فارسی

چون پیکر سیمیاست بودش / برلوح عدم خط وجودش

هیچست ببین نو و کهن را / بر هیچ مپیچ خویشتن را

برداده بصد فسون زمانه / برباد هزار ازین فسانه

نیرنگ فناست پرده مشگاف / سیمرغ بقا مجوی زین قاف

گردون گرهیست بسته برباد / وین باد گره زکار نگشاد

عکسیست جهان زموج سیماب / آئینه بیار و عکس دریاب

وهمیست خط ستاره و ماه / صفر لیست حساب این رصدگاه

بگریز زبوی این چمن زار / پیچیده به بین به صندلش مار

باغش که چمن چمن شگفته ست / در غنچه او خسک نهفته است

سودای تو گر بسر نهد داغ / صفرا نبرد ترنج این باغ

این قصر که هست مهد خوابت / کاقبال رساند تا بآبت

ناپخته گلیست برسر آب / چون دلق کتان بموج مهتاب

تفسیده دلان درین سرابند / کز تشنگی جگر خرابند

پیچند نسیم سرو خوردند / چشمی بخیال گرم گردند

دیدند خرابی بنا را / خوانند کتابه فنا را

این روز که روزگار دارد / صبحش دم سرد بار دارد

پای از سر روزگار بردار / از پشت زمانه بار بردار

اینجا شجرے نشد برومند	کش باد صبا ز پا نیفگند
بس خاک عدم که خورده خونش	تو محو وجودی از فسونش
بس سنگ شکسته بر ایاغش	بس صبح دمید بر چراغش
بس زنده سرے بریده در دست	در ماتم روزگار بنشست
اینجا همه رخت خانه نیل ست	دستان همه نوحهٔ رحیل ست
تاراج بقاست در سراپیش	نیرنگ فناست در خفایش
بے آب بقا چو شبنم صبح	هم عهد نسیم و همدم صبح
بر چرخ منازه بر نعیمش	بر صبح مپیچ و بر نسیمش
چون مسند خاک خورده مهدش	چون دفتر باد برده عهدش
تلخست همه طرزد او	زهر ست همه زمرد او
سیلاب غمست در سرورش	طوفان بلاست در تنورش
تا چند فنا پسند بودن	بر هیچ نظاره بند بودن
این نقش بجز خط فنا چیست	دلبستگی تو بر هوا چیست
این برسر سنگ ره نشسته	صد کوه بپای خویش بسته
تو آبله پای و کاروان تیز	برخیز ازین گروه برخیز
بگذار نشان ره روان را	در راه بگیر کاروان را
بر ساز حدی که کاروان رفت	هان رو که هنوز میتوان رفت

صد قافلہ غول در بیابان
شبگیر بلند کاروان بین (دیو راہزن ۱۲)
اندیشۂ زاد راہ خود کن
این قافلہ راہ پیش و پس داشت
محمل بہوا سپردہ بگذر
تنہا رو اگرچہ مومن ہست
آنانکہ برین رحیل گاہند
بر کوہ رہست رخت بربند
ہر چند مقام دلپذیرست
ہمپاے بہ جستجو ضمان کن
از ہمت خویش پا برون نہ
چون صبح میان درین سفر بند
راہست بدشت آتشت بین
زین مرحلہ گام بیشتر نہ
چون گرد ازین سواد بگذر
عالم چمنیست تشنۂ آب
ہان محمل ازین سراے دربند

در خواب مشو مژہ مخوابان
دین قافلہ پیش و پس روان بین
در راہ رفیق خود خرد کن
با خود نہ حُدی نی جرس داشت
زین بادیہ خاک خوردہ بگذر
بس راہنماے راہزن ہست
دستان زن وامصیبتاہند
محمل بجمازہ سخت بربند
زین مرحلہ کوچ ناگزیرست
ہم گوش دراے کاروان کن
دین رخت فنا بموج خون دہ
صد باد صبا بپاے دربند
در شعلہ مرو بپاے چوبین
محمل بجمازۂ جگر نہ
زین دشت بپاے باد بگذر
پروردہ گلشن بجوے سیماب
وز نالۂ غم دراے دربند

ا۵ قولہ تنہا آہ مومن امانت دار و معتمد رحیل کوچ وامصیبتاہ کلمۂ ندائے غم دہازالد براے مد صوت ۱۲

تلمذ من فارسی

که تورا پس آه یعنی ان طفل جوان کردند و از جوان پیر و بعده پیر اندو ناعل فضا و قید و لبا لطفه که در تیمم توارترینت شکافته ۱۲

بیت قوله صد تشنه آه این بیت با قبل خود قطعه بند ست یعنی در زمان عهد بهار اعتدال دنیا هر گلی که شگفته است نهال نیز از و تشنه و سرخی از زبان گل ظاهر است و مصرع سیم قوله این باغ مبتدا و مصرع دوم خبر ۱۲

بیت قوله هر گل که از شعله ماند درحقیقت کردن بباد است سیم قوله مرغ ان مثل شبنم خیال کرده

ش قوله هر سرو که قصب بفتحتین

بلبلستان آخر

سیماب فناست آبرویش | سیلاب بلاست آب جویش

بس سبزهٔ تر نهال کردند | بس همیه شد و زکال کردند

بس تخم که ره بخاک بردش | نارسته زخاک خاک خوردش

نرگس بچمن شگفته بنگر | برخاک فتاده خفته بنگر

در عهد بهار اعتدالش | هر گل که برون شده نهالش

صد دشنه زند نه برگ برفرق | وز شبنم خون خود کند غرق

این باغ که آه سنبل اوست | حسرت گل و ناله بلبل اوست

هر گل که بباغ روزگار است | چون شعله بباد استوار است

هر سرو که بنگری قصب پوش | یا بی بنهال نیل همدوش

بس طبع شگفته در سرالش | چون شاخ شکسته مرده آلش

هر نوش گل اسیر نیش است | هر سبزه خطی بخون خویش است

بس خاک وجود کاب بردش | بس آب بقا که خاک خوردش

در خشک رگ تو خون مرده | چون آب بطبع ولی فسرده

تو کاغذ و باد سربسر باد | آبت بچراغ و راه برباد

گردون که طلسم گون هوائیست | برروی سراب آسیائیست

دارند جهانیان تگ و دو | از گردش او چه گندم و جو

چون دید که آرد گشت احیاد | آن آرد دهد چو خاک برباد

نام جامه که نیلی بود و نهال نیل مراد از لباس ماتم که سیاه باشد ۱۲

ش قوله بس طبع آه سراب بفتح نام آتش آب هندی دهو کا ۱۲

ش قوله هر نوش آه سبزه نیست بلکه خط بخون خود نوشته دارد ۱۲

ش قوله تو کاغذ باد آه کاغذ باد پتنگ را گویند و لسبب تمام در گاه در چراغ آب بود و در راه باد

و نزد چگونه سلامت باشد ۱۲

ق قوله گردون آه بر آب آسیا راست کنند دوران غله آرد میشود و هر گاه آسیا بر سراب باشد که کار آید برآن اعتبار نشاید کرد

گندم و جو دو وجود داد شش اعتبار پیدایش غله در هر سال آرد گشت خاک شد ۱۲

نے نے کہ سپہر فتنہ پرورد — خاکستر عالم ست درگرد

بر دور فلک منہ مدارے — کز نیل فناست موجدارے

کاخیست زیخ بصد شگرفے — وین طول امل منار برفے

این روز سیہ کہ پیش داری — از دود دماغ خویش داری

در خود بنشین چو پاے در گل — زین پیش نہند پاے بر دل

غمخوارگی دل و جگر کن — چون مرغ ز بال خود سپر کن

از خون جگر نشین بہ تیزاب — کاینجا دم شعلہ میزند تاب

این نقش ز روے تختہ بر شوے — وین تختہ ز آتش نظر شوے

تو رفتہ برون ز راہ فرسنگ — بازیچۂ نقش ہاے نیرنگ

این نقش مبین کہ بد نگارست — وین راہ مرو کہ شیشہ زارست

گر بند شوی درین تسلسل — ہاروت توئی بچاہ بابل

نقد تو درین قمارخانہ — داوے ست بر این زمانہ

ہشدار کہ غول راہ دارست — پیغولہ دیو دیو سارست

دارند مسافران این راہ — در لقمہ ز شیشہ ریزہ ناخواہ

آئنہ بتاب زنگارش — جز زنگ مجوز زنگبارش

کاخیست طلسم گون منقش — چون جامۂ کاغذین بر آتش

تو جوہر اسم کردہ تحصیل — ترکیب تو میرود بہ تحلیل

بشگافت بدقت این معما	کاسمیست حیات بی مسمی
دوری بشتاب تر زسیماب	موهوم تر از خیال در خواب
عهدش زپی اجل روان تر	وز باد فنا سبک عنان تر
چون شمع بسوختن نشسته	پیمان به نسیم صبح بسته
این خانه طلسم در طلسم است	نیرنگ خطش هزار قسم است
عبرت بهزار چشم بر گیر	چون شعله برخت خویش در گیر
چون خامه بحرف خود قلم کش	پی گم کن و تیغ بر قدم کش
هشیار که راه پیش داری	پا بر سر جان خویش داری
بگذار زمانه حرون را	بر پی زده نعل واژگون را
در ورطهٔ غم بعقل زن دست	گز موج بموج میتوان رست
طوفان امید سخت باری	حرمان ابد شگرف کاری ست
غم سینه گداز و غصه جانکاه	انیست حدیث قصه کوتاه

خاتمه کار این آتشکده که بدم صبح افروخته و ناقوس دلها را دران گداخته و زنار جانها دران سوخته

صد شکر که این نگارخانه	بگرفت نگار رجا و دانه

بتخانهٔ هند را درست این | ناموس هزار بت گرست این

هر نغمه که بسته ام برین تار | ناقوس[1] نهفته ام بزنّار

هر نکته بشعله ایست همدوش | هر نقطه باخگری هم آغوش

آتشکده ها گداز دادم | کین شعله ز سینه باز دادم

بس رنگ بنو بهار بستم | کین غنچه به خون نگار بستم

گشتم بخیال نکته پیوند | از مغز معانی استخوان بند

پیچیده بنه فلک سخن بین | جان نو[2] و قالب کهن بین

بانگ قلمم درین شب تار | بس معنی خفته کرده بیدار

دریاب فسون این فسانه | آغشته بخون صد ترانه

هم کرده جنون هست هشیار | هم ساخته عشق خفته بیدار

حرفش[3] ز خراش دل نشانی | معنی ز گداز ترجمانی

از هرچه[4] گذشت روی برتاب | وین نادره سرگذشت دریاب

گل خندهٔ[5] آتشین بهاریست | آبستن گل شراره زاریست

رنگین چمنی بشعله شسته | جز[6] مهر گیا درو نرسته

رخشنده معانی از عباره | زانسان که در آسمان ستاره

این گل که ببوستان نشانیست | از من به بهار یادگاریست

یک صاعقه از سحاب عشق است | یک شعشعه ز آفتاب عشق است

۱ قوله ناقوس آه یعنی مطالب بسیار را در الفاظ اندک آورده ۱۲

۲ قوله جان نو آه یعنی افسانهٔ قدیم بطرز جدید بیان کردم ۱۲

۳ قوله حرفش آه ترجمان معنی میباشد یعنی آنکه زبانی را بزبان دیگر بیان کند ۱۲

۴ قوله از هرچه گذشت اسم قصص

۵ قوله گل خنده آه

۶ قوله جز مهر گیا

آنم که بسحر کاری ژرف | از شعله تراش کرده ام برف

افشانده هزار در نایاب | در دامن موج وجیب گرداب

اسراف معانیم نظر کن | زین گنج بمفلسان خبر کن

این دوده شمع آفتاب ست | سیاره آسمان نقاب ست

گل کرد بهار سحر زانم | افروخت چراغ بی دخانم

دادم بشب خیال سرگم | زانور صد و معانی انجم

هر صبح که از سخن شدم مست | در دامن آسمان زدم دست

خورشید گواست اندرین کار | من بودم و صبح هر دو بیدار

روح خم بنفس بساط روبان | کلکم زنشاط پای کوبان

میریخت زخرده کاری ژرف | از صبح ستاره وز من حرف

هر صبحدمی زبیقراری | بر باد صبا زدم عماری

گرمی زدم سحر گرفتم | وز آتش فکر درگرفتم

هر صبح به فیض بادشاهی | من بودم و باد صبحگاهی

دروازه صبح بر رخم باز | کلکم زشگاف پرتو انداز

دشت سخنم ز دل حلی بند | پای قلم از جگر حنی بند

گل کرد زمن بهار معنی | بستم بسخن نگار معنی

در فکر بآتشین نظاره | چون شعله بر آتشم سواره

وین پردهٔ نو که دور بستم
بر صبح طراز نور بستم

هر صبح که ساز راه کردم
در آتش خود شناه کردم

هر چند نظر بلند دست است
اینجا چو قدم نهاد پست است

زنیسان بفنون نکته درزی
ا نشمست سخن بتنگ ورزی

هر نکته که خامه بار بستش
آورد قلم ز دور دستش

دارم ز قلم بغیب راهی
کو هست نهفته زیر کاهی

نسخه ست بجون دل طرازش
لبریز حقیقت از مجازش

بر کوهش اگر کنند آهنگ
خونابه بجوشد از دل سنگ

در بادیه گر کنند ازین ساز
در ریگ روان برقص آواز

پر کردم ازین نوادر آفاق
ناقوس کلیسهای عشاق

پیچیدم ازین دم سبک سیر
زنار برهمنان بهر دیر

فکری که بود معانی انگیز
بحریست ز آب خود گهر ریز

بحری که رسیده سر باوجش
گرداب فلک بزیر موجش

آتش بدلم شراب دارد
خاک از نفسم گلاب دارد

مستانه چو سرو هم مغان را
آتشکده دم کنم مغان را

این خط که دهد بنور مایه
از کلک منست نیم سایه

پر معنی ازو چو آب در جوی
هر نکته درو چو تاب در موی

۵ تو لم هر نکته آه دور دست آنکه کسی بانجا نتوانند رسید ۱۲

۴ تو نسخه ست آه اسی تحریریست که آرایش او از خون دلست و مجاز او عین حقیقت ۱۲

۳ تو لم پر کردم ای ظاهر کردم و کلیسا معبد کفار ۱۲

۴ تو فکر ای حرف رابطه ازینجا محذوف است فکر است ۱۲

[illegible]

هر نقش از دگلیست پربار — هر برگ از و لبی بگفتار

این گل که درو هزار باغست — آبش ز رطوبت دماغ ست

مستانه گلی ز خویش رستم — افسر دم و روی باغ شستم

دارم ز کشاکش درونی — هر مو نبوا سی ارغنونی

این باده که جوش زد از ایاغم — خونی ست چکیده از دماغم

صد سحر و فسون بتار بستم — کین نقش بروی کار بستم

بر طاق نظر کشیدم این دیر — کو جلوهٔ دیدهٔ سبک سیر

این گل که بهار بی تگرگست — هر برگ گلی هزار برگست

این در که تو اندش بها داد — کاقبال دو کون رونما داد

چون جلوه دهم بتی چنین را — فغفور کشد چراغ چین را

دارم بطرب دلی هم آواز — چون حجرهٔ ارغنون بصد ساز

چون پنبه نهد سحر بگوشم — گوید ز نه آسمان سروشم

کای نکته سرای بزم شاهی — کلک تو لوای صبح گاهی

برخیز که صبح بی نقاب ست — بیدار نشین چه وقت خواب ست

سرچشمهٔ فیض جوش در جوش — تو تشنه جگر بخواب مدهوش

داری ز دل و زبان ترازو — بر سنج گهر بزور بازو

عمریست بزیر بار رنجم — تا گوهر بحر و کان بسنجم

این موجه که جبهه اش فراز ست — یک جرعه رود از محیط راز ست

شاهنشاها خرد پژوها — دریا گهر افلاک شکوها

بزمیست جهان بعیش پیوست — دور تو شراب آسمان مست

من مطرب پردهاے خونے — کلکم بنواے ارغنونے

زین بزم که عشرت تو ساقیست — گر من بر دم ترانه باقیست

سازنده سبوکشان فسانه — مطرب نه و بزم پر ترانه

امروز باین نوالی چون شهد — من باربدم تو خسرو عهد

زین خامه که کرده ام فلک ساے — پیش تو ستاده ام بیکپاے

ترکیب طلسم خوانیم بین — وین خدمت جاودانیم بین

زین پرده که نسج آسمان یافت — بخت تو طراز جاودان یافت

این نامه که عشق بر زبان برد — طغراے ترا باسمان برد

من بادهٔ مستگار هوشم — عیبم نبود اگر بجوشم

با این تف آتش درونے — صد جوش زنم بگرم خونے

از قافلات منم دراے — معذورم اگر کنی صداے

ایزد بدهاد دستگارم — کز دادهٔ ایزدی شمارم

صد بلبل مست نغمه گر خاست — کز هند گل عراق برخاست

پیراسته ام معانے بکر — در گنجه طبع دهلوی فکر

ف نورد زیب یعنی فیضی دانستم تخلص اینست فیاضی آنکنون فیاضی شدم از محیط فیاض عبارت از ذات بارئ

زین پیش که سکه ام سخن بود	فیضی رقم نگین من بود
اکنون که شدم بعشق مرتاض	فیاضیم از محیط فیاض
تا نقش شناس نه اساسم	زینسان بدو نقش روشناسم
در دور تو خسرو یگانه	چیدم گل بخت از زمانه
بزمم ز نسیم طبع گل خیز	جامم ز می نشاط لبریز
من خنده شکم چو جام باده	ساقی چو صراحی ایستاده
از هم من و بخت جرعه کش تر	روزم خوش و روزگار خوشتر
چون دور تو گشت باغبانم	بالید نهال ضمیر انم
این چار هزار گوهر ناب	کانگیخته ام بآتشین آب
بپذیر که آب گوهر تست	از بهر نثار افسر تست
گر بیشتر است نثار کردم	نی کسر درو شمار کردم
زین بحر که سر باوج جوشد	گوهر همه موج موج جوشد
پیمانهٔ من اگر نشد پُر	دریا کنمت نثار نی دُر
زین جوش که داده موج خرم	گوهر همه ناشمرده ریزم
گفتم که چنین با شهب لنگ	چون جلوه کنم بعرصهٔ تنگ
ز آمیزش جوهر بسیطم	این چشمهٔ تنگنا شد محیطم
چون طبع شگفته ستانزا	در غنچه نمود بوستانزا

ف نور زمین خنده آه خنده جاهبر سرنا پیاله لبریز بی ساقی مراد حبس را ز فیاض خنده ف نور چون آه ضمیران

بلمن فارسی

بتقدیم بمعنی مضمون نام ۱۲ ف نور آه یعنی اشعار از خاطر صد گفته ام و از آن اشعار یاد دروم ۱۲ ف نور پیمانه آه پیمانه پُر شدن کنایه از تنگی ۱۲ ف نور از آمیزش آه بسیط یعنی کشاده ۱۲

تا چشم مرا ز خود ربودند	در خاک من آسمان نمودند
صد دیده بورطهٔ دل افتاد	کین موج گهر بساحل افتاد
کیک قلمم درین بهاران	شد قهقهه ریز کوهساران
در راه زماندگی بماندم	تا قافله زین گریوه راندم
دادم شغبی حدی دان را	بردم بر باط کاروان را
هم گشتیم از شناه آسوده	هم ناقه ز گرد راه آسوده
دیدان بت کارگاه آذر	پیراستگی بباده آذر
سی و نهم از جلوس شاهی	تاریخ مجدد اکبی
چون سال عرب شمار کردم	الف و سه الف نگار کردم (مرا و سه الف ۱۲)
این باغ که بیز نکهت تست	یک گل ز بهار دولت تست
دارم طرب ایاغ دیگر	در طرح چهار باغ دیگر
گر عشق چنین بسوزدم پاک	مهتاب بر دن بر آرم از خاک
بگداخته آبگینهٔ دل	آئینه دهم بدست محفل
برخواب نهد فسانه بازار	من گشتم ازین فسانه بیدار
این عرصهٔ آسمان نوردان	کانجاست نظر زکند گردان
از همت طبع در نوشتم	منت کش آسمان نگشتم
در مرحله که پا نهادم	زانگونه که باید ایستادم

۵۰ قوله هم گشتیم آه یعنی این قصه را باتمام رسانیدم و کشتی دل که بحر مضامین شناوری میکرد و بکنار جا گرفت و ناو خیال از رفتار باز ماند ۱۲

آذر اشاره بهمین قصه و آذر بفتح ذال معجمه آتش و نیز نام ماه پوس ۱۲ ۵۲ قوله دیدان بت کارگاه

۵۳ قوله سی و نهم آه مجدد بفتح دال مشدد نو کرده شده و اکبر بادشاه نام سن جلوس خود را تاریخ الهی کرده بود

۵۴ قوله دارم آه یعنی در دیگر تصنیف چهار نسخه سوای این کتاب بیشتم ۱۲

۵۵ قوله گر عشق آه پاک یعنی صاف و ... آتش عشق ... بگداخته شیشه دل ... عشق چنین ... ۱۲

... و روشن ... آه یعنی حاصل ... ۵۶ برخواب آه ... افسانه ... بیدار ... هشیار ... عبرت ... بیدار باشند

۵۷ این عرصه آه یعنی ... بادر نظم آسمان عرصه اشاره ... نوردان شعرا ۱۲ ۵۸ قوله در مرحله آه ... ضروری ... خلاصه آنکه ... وشعور را ترک دادم ۱۲

وانجا که نمود خشک دشتم / زان بادیه تیز تر گذشتم

دوکان هنر چنین گشودن / سامان سخن چنین نمودن

این کار نیست کار کس نیست / اندازهٔ اختیار کس نیست

زین نکته کس ار دهد بدستم / من دست و زبان او نه بستم

این غنچه گزو شگفت جانم / اقبال تو داد برزبانم

جادو نفسان بنوک خامه / بستند طراز کارنامه

من هم بجهان زبهر اسمے / بستم زسخنوری طلسمے

بگداخته ام دل و زبان را / کین نقش نموده ام جهان را

طبعم چو بجانه نکته می بیخت / در مجره خضر آب میریخت

میدید بنافهٔ تری خشک / میکرد مسیحش از نفس خشک

این مجره الیست عنبر آمود / یا مجره الیست عنبرین دود

شد مهد من این بلند طارم / ورنه صد و پنجبه قرن چهارم

اکنون که حل و نهم درین دیر / هفتاد و دو شعبه کرده ام سیر

در بتکده هاے هند محفل / آتشکده هاے فارس در دل

بنمود بصد طلسم و نیرنگ / آئینهٔ شاهی از کف زنگ

در مکتب دل بچشم بینش / خواندم خط لوح آفرینش

دیدم ز سپیدی و سیاهے / مجموعهٔ کونے و الٰهے

بلند طارمی

از هفتاد و دو فرقه اهل اسلام و مذهب هندوان و کفار پارس همه وقت ام و شاهد و دبستان مذاهب از تصنیفات او ست و آئینهٔ شاهی

جمله علوم حل شد ۱۲ یعنی بکشف ۱۲ در مکتب ... و آئین اکبری باشد ۱۲

نه طاق رصد نظاره کردم | تقویم مه و ستاره کردم
از درک ریاضی و طبیعی | شد طبع حداقیهٔ ربیعی
خط[۵۱] تیصرم بظل ممدود | نه دائره است قصر مرصود
چهل[۵۲] سال ورق نورد گشتم | کاوراق سپهر در نوشتم
دیدم همه نقش خار و گل را | خواندم همه کنه جزو و کل را
در[۵۳] هفت مطب نشسته دادم | تشریح فلک بدست دادم
سبابهٔ کلکم از خط ژرف | شد نبض شناس معنی و حرف
خواهی[۵۴] که درین خط سپنجی | از دانش و بینشم بسنجی
برکش ز علوم یک بیک را | نه پله ترازوے فلک را
بس دود چراغ عقل خوردم | تا بے به فروغ عشق بردم
بس[۵۵] آب که چشمهٔ سحر داد | تا نخلهٔ عمر من ثمر داد
امروز ز دودمان آیام | زد نوبت نه سپهر بر بام
سلطان سخن که شد امام | اورنگ نهاد بر زبانم
هم با امرا النظیر گشتم | هم بر شعرا امیر گشتم
هر سو گذرم به نکته رانے | زانو زندم صف معانی
تا عشق نشست در ضمیرم | اکلیل طراز نه سریرم
شمشیر زنان ملک معنی | ناوک فگنان رزم دعوی

ف۵۱ قوله خط آه ظل ممدود سایه دوازده دائره نه فلک در قصر مرصود

ف۵۲ قوله چهل سال آه یعنی نه سال بوده ام که خواندن شروع کردم چهل سال درینکار مصروف ماندم حتی که از احوال آسمان و ستارها واقف گشتم ۱۲

ف۵۳ قوله در هفت آه مطب بقسم جاے مداوات

ملک معنی

چون بر سپهر نظر فگندند — در معرکه ام سپر فگندند
کلکم ز سر بلند نامی — طغراکش قادر الکلامی
فخر الحکما خط جبینم — ختم الشعرا گل نگینم
بگشود کلید آسمانی — بر فکرت من در معانی
دیدم که ندید اوج عالی — مرغ چو سخن به تیز بالی
عالم بدو نکته پای بستست — دریای سخن درازدستست
من نیز پی سخن گرفتم — آئین نو و کهن گرفتم
دادم بطرازش نهانی — صد جلوه بجلوهٔ معانی
طرز دگران وداع کردم — طرز دگر اختراع کردم
نه گنبد چرخ پر صدایم — شش مجلس کون پر نوایم
میزان دو کون را عیارم — نیرنگ سه روح را نگارم
نه بطن فلک درین نشیمن — زا بستن چون منی سترون
این نغمه فسون هر زبان نیست — وین زمزمه سحر هر بیان نیست
زین نکته که دلپذیر دارم — صد بتکده در ضمیر دارم
دارد قلمم به نکته سازی — چون مغبچگان شراره بازی
آنرا که سری به نکته دانیست — داند که چه ریزش معانیست
گر بد گهری کشد دم طعن — معنی زندش طپانچهٔ لعن

٥٧ قوله این دودمان آتش اشاره بحاسدان یعنی در دم شان تاثیری نیست ولاف بسیار زنند چگونه خوبی کلام مرا خواهند پوشیدن کنایه از کار دشوار و محال نهفت و آتش در خس

این شرر دودمان آتشین جوش	چون آتش من کنند خس پوش
جوے چه کند بقعر دریا	شمعے چه زند دم از ثریا
تا این گل تازه نقش بستم	در دست خسان قلم شکستم
مشتے خس چشم عیش کامان	خاشاک ره چمن خرامان
چشمهٔ صد رگ فسرده	سیراب و لے بجون مرده
این ست طلسم جانگدازان	نیرنگ فسون عشق بازان
انگیخته ام گل جنون را	در طرز فسانه لبس فنون را
صد رنگ گل بهار رسته	در چشمهٔ خامه رو شسته
معنیش بلفظ برده صد صبر	چون برق نهفته در تنک ابر
نادان که کند فسانه خوانے	بازیچه شمارد این معانے
ایزد چو نهفت در دلم راز	کے این گره از خسان شود باز
کس را قدم سلوک من نیست	این کار دلست کار تن نیست
رو به منشان بمن چه دارند	پیشانی شیر را چه خارند
من نیز نظر زخوان قدسم	نعمت خور دودمان قدسم
این سگ منشان کوبکورا	مردار خوران بے گلو را
با کرکس روزگار ماندم	در مزبله جیفه خوار ماندم
با عیسئ جان صبوح کردم	در یوزهٔ عمر نوح کردم

٥٨ قوله تا این آه خس یعنی کینه در غایت لفظ گل لطف دارد و قلم شکستن عاجز کردن و از تحریر باز داشتن مشتے ... یعنی چشم عیاشان ... خس اند ... رگهاے افسرده اند که خون ندارد

نیرنگ فسون ...

... چون مرده ... که مرده اند ... شعرا ... مدح ...

٥٩ قوله با کرکس یعنی ... مشابهت ... مردار خوار ...

... جیفه ... قوله با عیسی جان صبوح ... نفخ ...

چون از نفس من این سخن زاد | خضر آمد و عمر خود بمن داد
گردون برخم فراز کردند | عمر سخنم دراز کردند
گر نقد دو کون برشمارم | گردیست نشسته از غبارم
این خامه که کرده نامه ام طے | در ناخن کج رقم زند پے
مضمون صحیفهٔ ابد بین | در عشق نهفتهٔ خرد بین
هر کس نه ازین شکوه لال ست | نامحرم خلوت خیال ست
آن کو بسخن فتاد کارش | انصاف دهاد روزگارش
رسمیست ز عقل قاصر انرا | صد طنز زدن معاصران را
آنانکه به نطع خاک خفتند | دانی ز زمانیان چه گفتند
ریزند دخان اگر بدین نور | من دارم شان بدیده معذور
دان نیز رسد که من نباشم | دستان زن این چمن نباشم
آنانکه به گل زنند خارم | افسوس دهند بر مزارم
اے ریخته در دو جرعه بر صاف | بر چنین گل ز بهار انصاف
والا گهرم بقیمتم دار | ارزش نگر و غنیمتم دار
صبحے که درین چمن سرایم | صد باغ بر ریزد از نوایم
این دولت تازه روزگارے | کانگیختمی چنین بهارے
در مجلس شاه می نشستم | گلدستهٔ صد سخن بدستم

بیان بلاغت

قوله هر کس آه لال یعنی اسے آنکه نه شکوه ... معنی ...

قوله انصاف الیه ... مضامین ...

قوله اے ریخته آه یعنی اے مخاطب ... اعتراضها ... انصاف کن

قوله والا گهرم آه ... هستم مرا بقدر و قیمت معزز دار و غنیمت شمر در ارزش

قوله صبحے آه معنی ... درین چمن اشاره

قوله این دولت ... کیفیات بسیار است ... این فسانه بهار ...

بقصه یعنی ... چنین بسیار است

او شب[51] همه شب چو عقل بیدار	من روی برو چو مغز هشیار
می بود درین دقیقه ریزی	دریای دلم بموج خیزی
می بست نفس نفس نگاری	میریخت زآفرین نثاری
دلها[52] بنظاره بند می شد	جانها بفسون سپند می شد
صد[53] چشمه صبوح می کشودم	بر صبح سفیده می نمودم
هر نکته زساغر معانی	آراسته بزم دوستگانی
من خاک ره گهر شناسان	کامروز برغم ناسپاسان
این گنج گهر چو بر کشادند	انصاف گر این نظر کشادند
دریافته[55] قدر گوهران را	دیدند نظیر اختران را
چون بحر شدند گوهر آباد	غواص بآفرین شان شاد
رشک ست هزار عشق فن را	کز سحر سرشته ام سخن را
این خامه تراوش عجب داد	کز نخلهٔ خشک این رطب داد
این دم که زعشق یادگاریست	از جوش درونه ام بخاریست
هم داروی بیهشی مستان	هم هوش ده خرد پرستان
یاقوت بمغز جان پاکان	الماس بچشم خواب ناکان
بر تار رگ آرزو گل سور	پیشانی عشق را خط نور
روشن گر دیدهٔ دل من	هنگامه فروز محفل من

بس گرد شرر ز سینه رفتم — کین لعل بنوک آه سفتم
چون خامه بخون دل نوشتم — بر آب دو دیده نقش بستم
یک رشحه بصد جگر خریدم — کین گلبن عشق بر کشیدم
الماس[1] بدشنه تاب دادم — یاقوت بشعله آب دادم
از خامه هزار دام بستم — بر کبک رہ خرام بستم
چون رشته به پیچ و تاب بودم — کز رشته چنین گره کشودم
نشتر برگ قلم شکستم — کین نقش بهفت پرده بستم
از سحر ضمیر بس شگفتم — کین شعله به پرنیان نهفتم
فیاضی ازین طلسم سازے — تا چند کنی نفس درازے
آن به که فسانه در نوردی — زان پیش که خود فسانه گردی

اے سوختہ ضبط این نفس کن
بس کن ز حدیث عشق بس کن

تمت

خاتمة الطبع ۔ الحمد للہ والمنہ کہ مثنوی نلدمن فارسی مصنفہ ملا فیضی فیاضی کہ از مرور ایام وکثرت طبع مسخ گردیده بود از نسخهٔ قلمی محرره ۱۰۰۴ سنه حرف بحرف مقابلہ کنانیده در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ بسرپرستی جناب منشی بشن نرائن صاحب بھارگو وباہتمام کیسری داس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ درحیز طبع آمده جلا بخش دیده ناظرین والا تمکین گردید ترصد از قارئین کرام اینکه ازین نسخه نایاب مستفید گردیده جانکاهی را که در تصحیح کرده شده است قبول نفرمایند

مارچ سنہ ۱۹۳۰ ع

[1] قوله الماس آه اے الماس سخن را از دست فکر تراشیدم و جلا دادم و یاقوت کلام را بسوز جگر و خیال آب داری بخشیدم ۱۲

بلمعان فارسی